









بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل العلم نوراً



والمعرفة نوراً  
والعلم نوراً  
والعلم نوراً





بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از بیخ خلق و انجلاال و قادر لایزال که جلله کائنات را بلام کلام مطلب و مفاد خود را در علم  
 بوجود آورده چنانکه در قرآن مجید نیست کَانَ اللهُ غَنًیَّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ وَاَحْلَلَ الْکَافِرِیْنَ مِنْ فِضْلِ  
 اَبْقَیِّهِمْ مَوْلَانَا و مرشد زبانشاه نیاز از خد بر نیلوی قدسی سبزه اغریزه فرموده است ای غنی  
 ذات تو از اقرار و زانکار ما بے نیاز از ما و از پیدانی و اظهار ما بے بھارت بستی ما  
 نه خزانست بستی اس بھارت بے تعلق از گل و زخار ما و از کامی موجودات بنی نوع انسان  
 اشتراک المخلوقات ساخته با نعم و کرم و کرمنا کرمی الحمد مشرف و معزیز فرموده  
 و از انھا انبیاء کرام علیهم الصلوٰۃ و السلام را مبعوث کرده به عون هدایت شان افراد بشر  
 را به تھذیب امور دینی مذهب ساخته و جامعه حکما افریده که تعلیم شان طریقہ دنیوی آراسته  
 و نعمت بیخایت بشیر المرسلین غلام انبیین شفیع المذنبین حضرت احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم  
 که ذات جمیع صفات آنجناب را در ابتدا ای حقیقی از نور خاص خود مخلوق فرموده بطلب  
 کَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتَ الْاَوَّلَ لَهَا طَافَا فِیْهِ وَحِیْتُ وَحِیْتُ مَخْبَرُ مَعْرَجِ قَرِیْبِ  
 سَمَاءٍ قَوْسِ بَنَاتٍ اَوْ اَدْلٰی بَشِیْدِ صُلٰی الله علیه و علی آله و اصحابہ و اتباعہ و سلم  
 و امیر آن صدر نشینی الوان نبوت را به لقب است مرحومه نواخته زان جمله اولیا

و الصفا

و اصفیاء و انمه و لیل و اوداد و زبا و عباد و علما و اقطار و احمنا و ساخته و رمل و سحر  
اجمعین و پوشیده میباد که اگر چه آفریدگار تعالی هشتاد و نه تنی کل موجودات را بر دوزی و موجود  
ساخته الا از مریات سمست که چندین سلاطین و خرمین و پهلوانان و رؤسای تن و حکما  
کامل فن با نام چند در پیغموت ما خود شده طمعه و دو کثیف و مومضیف شدند و میشوند  
بعیت نظر کن هوی و فکاکان که فردا شوی عبرت دیگران که بافت بهرام گوش کجاست بهیچون نظر کن  
که گوش کجاست بکشتی نظر کن که درون شش نمک کن که چون خاک شد پیکرش به آغوش بخوابد  
و شش گشت کشیده است گوشش در آغوش تنگ نداری خبر از جم و جام او که شش تلخ از زبان کام  
بسکند که بعد سال عالم گرفت چنان گشتش آخیر میگردد گفت که بافت پرده و آئین او که بافت آن  
عیش و عشرت او و چه شد شوکت و شان او هر سیاه و نشان زو و نادر جهان خراب و چه شد  
زال و غزال بل شیر گریه چه سان کرد زال سپهرش سپهر تهنیت که کردی از و شیرم و بلنگ بل  
چون در پیش شکم و گز و درون شیرن از چاه و بند و جل باند و چاه گوش فلند و کجا هست  
بقراط نامی حکیم کجا هست اسطو بقراط هلیسم و حکیم که جای شش نام بود و میگردد و جویش رنگی  
و بود و نمائند و جلقان صاحب خرد و حکیم در کس سلامت یزد و نمائند کین هم نمائند کانی  
بود و یقین فانی این جهان از قدرت های اوست که اجسام قویه و اجساد محکمه را یکی از این  
و اقوال انسان را که جوهر جسمانی ندارد و چندین یاد آری می دهد و یک کلام خطا فی  
القول است که هر که و گاه گفته اند که فی المراتب بل ابتدای نظم و هم به کلام شده  
سخن نباشد شد و ظاهر جهات که کن هم سخن بود ای نکته دان باید و نیست کلام ملوک  
ملوک کلام در کلام محاسبان خردمند و عاقلان عاقبت پسند چنین تاثیر عطا فرموده که  
از ان خرابه شینان و ذلالت با وج عزت و جلالت میرسند و ولما یظلمت آئین نور ایمان  
و یقین نور سنی شوند و لکن گفته اند که از فوائد دینی و دنیای سعادتست بدین امید بصفت  
تجربه می کند که حق محلی و غلاما طریقی شائق را به طلب حقیقه رساند و برای آن خط عفو و صمیم  
بکشد الا بعضی مختصرا تجربه قهر شایع هر یک انسان خواهد شد چه ناظری بر عاقلین و مصداق  
اینکه منظر بقدر آشنایی و به شناسند خود و میطلب خود را خواهند رسید و اگر چه طریقه نام

به ترتیب ابواب و فصول به تفصیل مطالب و مقاصد مروج و مرسوم است تا ما بنظر اینکه از سبک  
آینده مضبوطی دیگر و نایب و مصداق کل جدید یزید باشد با رعایت ترتیب اتفاق این  
موسوم به نکات احسانی می افتد الا این که نه الحال زبان اردو زیاده تر و غریب تر  
چند اوراق به آن هم تحریر خواهد شد نکته از اربعه اصری پرسیدند که خدا را چون شناخته  
گفت چون و چرا شما دهنید من چون شناختم نکته از حکیم پرسیدند که در حق دنیا چه  
گفت چه گویم دنیا را که بر من بدست آزند و بخیل نگاه دارند در روش همه حسرت پیر و نش  
پس محل عبرت است نه جای عشرت نکته روزی شیخ حسین طبعی را دید که در دمنده را در او  
می دهد شیخ گفت که در دگناه دارم علاج کن طیب گفت که داروی تلخ هست نتوانی خورد  
بدو تا بخورم طیب گفت بسیار بیخ فقر و بزرگ صبر و تخم تو واضح و تخم رضا و تخم مسکینیت هر پنج را  
در باون مهرخت هسته توفیق کوفته در دیگ نخل انداخته آب توبه بریز و در زیرش آتش بکش و بپز  
چون بپوش محبت آید کف تکبر دفع کرده بپز که توکل مالیده به صانع خلاص بخشنه شوق  
بر آن رغبت از شکرش کشیدن کرده بپوش غماز مطلق شفا خواهد داد و شیخ باین طبع طیب  
نفع یافته سه ورشد نکته محققان گفته اند هر چیز را لا اله الا الله است زکوة مال زردادون  
بیتا جان زکوة عز و جاه تو اضع و احسان با خلایق زکوة ثروت و جواهر تو از پیش بزرگو  
زکوة فرزندان تو خشن بپایان زکوة مطیع دعوت همانان زکوة اختیار و نیگیری در ماندگان زکوة  
علم تعلیم دیگران زکوة صحت حد از گناهان زکوة گوش نشنیدن غیبت زکوة چشم نشنیدن  
بیگانه را ندیدن و بر کس نگاه نکردن زکوة زبان دروغ و غیب نگفتن زکوة ایمان خدمت کردن  
بزرگان زکوة عبادت بر امر و نهی حق تعالی ثابت قدم ماندن زکوة زهد و دور ماندن از سلطان  
و امیران زکوة فقر استعانت سوای از خدا نخواستن زکوة زنده گسار زهی ماندن بر رضای رب  
نکته حکیمان در خاموشی هفت سخن برآورده اند اول عبادت است بے رنج دوم زینت است  
بے نیاز سوم هدایت است بے سلطانی چهارم حصار است بی دیوار پنجم بے نیل نیست از غنای  
خویش ششم زینت است که هر کس که نهین تهنه برده عیب نکته سلطان را درویش ندانند که  
چیزی از من بگیرد و گرفت زکوة بی سلطان گفته فرستاد که چند بنده آزاد کرد و موقوف آن توفیق

در ویش گفت که بنده را آزاد کردی من مغلوب من نیست بلکه آزاد را ببنده نمی قبول  
 محکمه دوستان نیز قسم اندیکه دوست بود دوم دوست دوست خود سوم دشمن دشمنی و دشمن  
 دشمنان نیز قسم اندیکه دشمن خود دوم دشمنی دوست خود سوم دشمن دشمنی و دشمن  
 افضل کائنات آدمی است و از زل موجودات سنگ الاسب حی شناس به از آدمی خوشتر است  
 محکمه مردم چهار قسم اندیکه سخی که خود خورد و دیگران هم بد و دوم کریم که خود خورد و دیگران بد و سوم  
 بخیل که خود خورد و دیگران نه بد چهارم لئیم که نه خود خورد و نه دیگر کرد و بد محکمه مردم را باید که طعام چنان  
 خورد که از دقت عبادت و نور ایمان پیدا شود یعنی بوجه حلال بقدر اعتدال نه چنان که از دقت  
 غضبان و ظلمت کفر پیدا آید و جاسه چنان خوش که از دست و کسایش باشد نه آنکه کبر و غرور  
 محکمه عالم گفتار در عالم بسیار اما عالم عالم کردار بودن دشوار محکمه کی از مشایخ طریقت بدست  
 فخر خیرت مانده چون خود باز آمد دوستی پرسید که چه رفتی و چه باز آمدی دیدی و چه یافتی گفت بیک  
 رفتم و آفت سبک زدیم و نو عهدی یافتیم و بجز باز آمدیم محکمه از دشمنی پرسیدند که آدمی از دنیا  
 چه بهتر است گفت دوست بی مشقت خود گفت اگر نباشد جواب داد مرگ مفاجات محکمه جوانی بود بیک  
 و دیگر در دین دار از دینی نیز از چوکی ببرد پرسش بر و کار خود نشب خواب دید که بعدگی تمام بدست  
 پرسید که این محبت از چه یافتی گفت از برحق تو خدا بر من رحم کرد که بنده من است رحم کردم نمکته  
 جوی لیامد و در پای عید آمد حمزه را افتاده زانمی گریست و میگفت گنای کرده ام پرسید چه  
 کردی گفت زنا بستم و فرسیدم که غیبت کرده باشی کما قال الله تعالی انما یغیب الله الذین یفکرون  
 فرمودی آنست که هر که با تو بدی کند تو با وی نیکی کنی و هر که از تو قطع کند تو با او پیوندی و هر که ترا با هم ساز  
 تو بر او احسان سازی **س** بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی حسن المن بها محکمه رفتی آن  
 دوست در زنجیر کعبه زده می نالید وی گفت خداوند تو چون من نیایی که او شایان عذاب کنی الا من بخیر  
 کسی ندارد که چون رحمت کند فلک محکمه شکیست قیامت ندارد الا اول هر چند شکسته قیامت خیر است  
 هر چند شکسته دینی گرفته دل با آخر شکسته کار دل آمد بکار ما محکمه چون راجعه بعضی در حجره و در قف  
 منکر گیر آمدند و پرسیدند بنده کیستی گفت بروید و بگوئید **س** عالم بیگانه و یک آتش نادریم  
 ایکه می گوی که اداری حرا دایم با محکمه شخصی را گذرد و در پنج افتاد از دنیا نش پرسید که این را

از کجاست گفت هر کسی آید پیش من خودی آورد و من بکنند ز دو فقره این دو حکم سلطان علی است  
خود پرسید که از شما چه باید خواست گفت عزت و حرمت و در این نکته عابدی گفته که سانی بیج که  
رفت در حالت طواف زنی جمیده دیدم که برقع از سر کشیده طواف میکرد و گفتم ای زن شرم کو گفت  
زمان را شرم از مردان می باید مرد کو از نهایت تعصب گفتم که من نمیگویم جواب داد که اگر تو بدیدی  
و خانه خود را طواف و روی من نمی انداختی مکتوب ساعی مشغولی با خدا سعادت جاودان و لذت یاد  
باز از او باشی و طلب مولی از بهمانی اندیشه آخرت معرفت دنیای فانی است بختی بدی کردن  
بایمان خون خوار نیست بدی کردن بایمان سبکسای نیست و بایمان نیکی کردن و بدی نیست بخت  
رضای حق و کار برین دنیا چه اعتبار کار دنیا سهل است و غافل بودن از خدا جهل است و بخت  
که جامع چند با من کینه و عداوت و زید ندانم هیچ دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم چرا که نفس  
بواسطه طلب بعضی امور فیه و هشیامی ذمیمه مرا از پای درمی آورد هر که او را نفسش سبک  
شک و فتاد و مضیق هلاک بخت بزرگ گفته که با جوانان دلیر و شکر کارزار مجادله کردم و یا  
حیوانات درنده و گزنده و مقابله نمودم و بایران کینه خود غریبه بودم و بختی بدی کردن غالب نیاید چنانکه  
مصاحب من چرا که او بر او ضلع و حسد از من مطلع بود و دوستی در عالم بدی چون یار بد  
یار بد بر تو بود از یار بد ما بد قصد دل و جانست کند یار بد غایت زیانست کند بخت سلطان  
از حکیم پرسید که میرای سلطنت چیست گفت بخت نیست پرسید عزت را چگونه نگاه باید داشت  
گفت به خوار داشتن زبون زرد لظزش خوار بود همه کس را در اعزیز و مکرم دارند هر که زرد را عزیز دارد  
همکنان او را خوار و بی مقدار شمارند مکتوب روزی سلطان با رون رشید با وزیران و خاصان  
می رفت دید که شیخ بجلول از چوبه زمین می پیاید سلطان پرسید چه میکنی گفت زمین نمی پیایم  
پرسید برای چه گفت برایم که نصیب من و تو چه قدر زمین است پرسید چه دریافتی گفت نصیب  
من گداسه گز آمده و زمین قدر نصیب تو سعادتی نفس برگزیده و تحقیق بگریه و درونی خفت  
کسی بر تو نگریه بانه با دشا وقت چو وقت فرارست و نویز باله ای خلعت برایشی که بخت  
بد قصه زنی بد نوبت بد بگلان بگذاری و بگذری فرمان بر خدا و نگهانی خلیش بدی بدی بدی  
قرن بگر بگری سبندی و با رون بوزن سخن بسنگون افتاد چون بهوش آمد گفت ای برگزیده

مرا نصیحت فرما شیخ بخندید و گفت ای نادان ازین نصیحت بگو گفتیم بهین مخطوئه اموشش کردی با تو چه  
 توان گفت با سید دل چسب و گفتن وعظه نرود شیخ آهینی در سنگ بکشمه مردی صبا حلال  
 زنی قبیح صورت نزد جیت میداشت روزی با زن گفت که من و تو هر دو جنبی هستیم او بجزرت پرسید  
 چگونه مرد گفت که تو مرا دیده شکر خدا کرده باشی که باین بد صورتی نشویم و بصورت داد و من ترا از  
 بد صورت دیده صبری سازم بقول صحیح شکر و صابر هر دو جنبی هستند بزمعت های حق شاکر  
 شدن بر مکاره و نبوی صابر شدن بی دهر و جنت الماوی مقام از غایت های رب و او را کرام  
 حکمته نیز چهره گفته که از او ستاد خود سولات می کردم جواب می شنیدم پرسیدم از خدا چو می گویم که  
 نمی شنیدم گفت سحر تو نگری و تندستی و آهینی پرسیدم این که باشم گفت بدستی که حاسد باشد  
 پرسیدم حقیر ترین چیست گفت از خود سخن گفتن پرسیدم از جوانان کدام ابروتر است گفت شرم و  
 دلیری پرسیدم از پیران چه بهتر است گفت دانش مامل پرسیدم مخی چیست گفت آنکه بخشد و اوستا  
 شود پرسیدم از جهان چه عزیز باید داشت گفت دین و ایمان پرسیدم کدام چیز باست که همه مردم را  
 باشند و یکی نیافته باشند گفت تندستی و برستی و دوست خالص پرسیدم منکی کردن بهتر است  
 یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور بودن بهتر از نهنگی باست پرسیدم کمیت کجی عیب ارد  
 گفت آنکه هرگز نمیرد پرسیدم از دوست کدام خردمند است گفت هر که عاقبت را دوست دارد  
 از آن خردمند است که دنیا را دوست دارد پرسیدم از زندگانی چه قدر رضا است گفت هر قدر  
 که بلا علی نیک گذرد پرسیدم بهتر از زندگانی و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر از زندگانی نیک است  
 و بدتر از مرگ بدنامی است پرسیدم از تنگنای کار با چه بهتر است گفت خوشنودی حق سبحان تعالی آید  
 کدام عمل است که محتاج طبیب نسازد گفت کم خوردن پرسیدم از مردمان کدام عاقل تر است گفت  
 آنکه کم گوید و زیاده داند پرسیدم اصل تواضع چیست گفت روی تازه داشتن بهر کسی پرسیدم نعمت  
 چیست گفت هر که خود را بسی نیاید پرسیدم عبادت از چند اعضا است دل و زبان دست و پا  
 و پیشانی پرسیدم بهره هر یک ازین اعضا چیست گفت بهره دل فطرت بهره زبان معاشرت و دست  
 و پا قوت بهره پیشانی توبه پرسیدم علامت دوست بهتر چیست گفت آنکه خطای تو پوشد نصیحت  
 از تو دریغ ندارد پرسیدم دوست بد چیست گفت آنکه ببدی تو آگاه باشد و از تو عدم آهینی اظهار

پرسیدم حاجت اگر کدام باید خواست گفت آنکه تواند داد بے آنکه بخوای چیز را که مستحق باشی پرسیدم  
گفت که در مجلس من آید برای او بنی چون لازم است گفت بهر چیز چون در آید راه دینی چون شش  
روی بوی کنی چون سخن گوید بشوئی پرسیدم چند چیز است که اندوه را دفع کند گفت یکی فرقی  
دوم دیدن دوستان خالص پرسیدم با مردمان چه کنم که مراد دست دارند گفت دروغ بگو و وضع را  
خلاف کن و مردمان را میا زار پرسیدم آنچه علم آموختن حبیبیت گفت بزرگے و تو نگری پرسیدم  
از مردمان که ام و انا ترست گفت آنکه از مخالفت دنیا فاسد ده خاطر نشود پرسیدم که بلند صحبت است  
گفت آنکه آخرت را بر صحبت دنیا برگزیند پرسیدم که کم بلند نیست که از همه پستیها پست ترست  
گفت غرور پرسیدم مردم را کدام چیز بر دم لازم است گفت رشتی محکم حکیم اسطاطالین گفت  
که چهار بے چهار نتوان کرد و اول پادشاهی نتوان کرد الا بمشورت دوم دفع دشمن نتوان کرد مگر  
به توافق سوم برادر نتوان رسید مگر بصبر چهارم دل را مصیبت نتوان کرد الا باخلاق و اطاعت ایضا  
محکم گفته چهار را از چهار چاره نباشد اول پادشاه را از خشم دوم وزیر را از دیانت سوم لشکر را  
از تربیت چهارم رعیت را از اطاعت ایضا محکم گفته چهار چیز پادشاهی را تبا کند اول میزد و سیر  
دوم غفلت از مردم خیانت و نیز چهارم بخشش فقیر ایضا محکم گفته چهار چیز بزرگوار رسانند اول پوختن  
بازرگان دوم مشورت با بزرگان سوم اجتناب از بدان چهارم باری خویشتن از درویشان ایضا  
محکم گفته چهار چیز فوت مردم بشکند یک دشمن شکیار دوم عیال بسیار سوم ماندن در حصا چهارم ظلم  
نه مقدار ایضا محکم گفته هر که از چهار چیز دور باشد هیچ مکر نیست با و رسد کی خشم دوم غب سوم  
کابی چهارم حرص ایضا محکم گفته چهار چیز از عادت ستوده اند یکی باقناعت ساختن دوم بمشورت  
کار کردن سوم خشم فروغور و ن چهارم بر عاقبت که پسین ایضا محکم گفته چهار گروه بهترین مردم اند  
یکی عالم عامل دوم حکیم گویا سوم عابد مجرب و چهارم واعظ طبع محکم صاحب دے فرموده و دنیا حلی  
استایش نیست بلکه محل آزمایش است طلب دنیا بخور طلب عقیل مزد و طالب بوی مسرور  
اگر چه سعادت و فقرات از ازل است مگر کار حسن عمل گل بایش خاموش باش پایش گل خیار بمان  
اگر باندل نیست کار سهل است محکم گفته میفرماید روزه و دشمن صرفه نمان و حج کردن قطع میانان  
دل برست آوردن کار در آن است محکم بزرگے فرموده ای درویش من مشیت بهانه نیست مقصود

خداوند خانه نیست که در روز و کینه نه کار است که گفته و بنام در رعایت دلها کو  
یا عجب بوشش الودین را بدینا نفر و شش شصت گوید پاک و من باش از یقین گویند یاد  
مباش اگر حقیقت خواهی از دیگر قطع کن پس از ان معرفت بحر نیست ز خاد و در یابی  
تا پیداکار هر که در ان غرق شد جان و دیگر یافت نکته درویشی فرموده شریعت را اوستاد  
با به یقین را یا باید هر که حقیقت در یافت غرق در یابی معرفت شد آنجا که ماندن جان او  
همند و منت نکته صاحب دلی بجای گفته نفس که میرود و قرب متزل میابد بیدار باش کاروان  
بر سر راه نیست اگر پس مانی پس مانی شب فراق اگر چه تاریک است اما صبح وصال نزدیک است  
نکته صاحب دلی گفته سرایه حیات غنیمت شمار آن نفس نجات در عبادت انکار وقت مرگ یاد کن  
و خود در ازنده مدان نفس را ملوده که هر روز زیاده خواهد خواست بر اقوال جا بلان عباد و مکن در  
شغل سنده باش در همه کاری از حق طلب کن دشمن از ریش دوست خدا باش از نادان  
مغرور و اکتساب کن نادیده و ناشنیده مگو بر عیب خود و بیا باش عیب دیگران مجبور در راه حق افت  
را اعتماد کن چشم بدو عیب کس باز مکن تیر دل هر بنده خدا خوب میداند تا پیر خند بگو تا میهند  
چو قول از بهستی ساز دل را بازیچه دیوساز در خواب بهتر از بیداری باش نان همه کس بخوان خود  
ان کس دیلغ مدار از فرمان روانی نفس خود حذر کن دشمن اگر چه حقیر باشد خوار مدان کسی را که  
با او هم میباش اندک خود را بهتر از بسیار دیگران مدان غم پیوده خورد و پی خدا را در کم آزار  
شناس خود را از افعال نیک خافل مبارز سعادت دنیا و آخرت و صحبت بیکان بدان نکته  
با دشمنان از عابدی پرسید که او قات عزیزت چون بینگذرد گفت شب در مناجات هم دعا  
حاجات همه را و خود در بند اخراجات بادشاه با و کفایت معین کرد که از حاجات و اخراجات بی فکر  
بوده بمناجات پردازد نکته درویشی در کلنگ سنگ بر کناره دریا اقامت میداشت با یاس که  
دریا در غایت طغیانی بودیم شب بر خاست و زود بخود را بیدار کرد و گفت که درویشی آنروی دریا  
به فاقه هست نانی با و برسان زن نان پخته رو بر و آورد و بایستاد و در پیش گفت که بهر با و بخوان  
زن گفت که درین شب تاریک و طغیانی در پاشتی هم نفی نمی تواند بن چون عبور سازم در شب  
گفت که بر کناره دریا بگو که اگر فلان شوهرم با من گم میباش نیست نکرده باشد مرا راه ده اگر راه نبرد



زن گمان برد از همچنان کرده راه یافت آن روی در یار سیده نان رو بروی او رویش نهاد  
 او بخود زن پیستاده ماند و رویش گفت چرا نمی روی گفت که از آن طرف این سخن گفته را  
 یافتم ازین طرف چگونه روم گفت اندر یابگو که اگر فلان درویش گاه به طعام خود می باشد  
 مرا راه ده همچنان از دریا گفت و راه یافت نزد شوهر رسید و گفت که تعمیل حکم کرده آدم  
 مگر شما با من مباشرت میکنند و آن درویش رو بروی طعام خورده است ازین کلمات  
 دروغ دریا چگونه راه داد درویش حقیقت کیش گفت که من گاهی بهوای نفسانی نکرده  
 الا بحکم ربانی و او گاه به خویش نفس خورده است مگر برای عبادت در یار کلام بهت نه  
 حکمتی نه عابد و ذوق فاجره سکونت قریب بهشتند عابد بهشت عبادت کردی مگر خور  
 دیگری را هم شمار نمودی فاجره تمام شب بخور گزندی صبیح بر کرده خود نام شدی تضاد  
 هر دو مردند شخص خواب دید فاجره را در بهشت و عابد را بدوزخ پرسیدند پس با که  
 عابد به عیب شماری دیگر در دوزخ و فاجره بر بند است خود در بهشت است حکمت  
 مردی با زن خود در محبت و بهشت و با من مساکن یکدیگر بگری از راه راستی و شوار بود مرد  
 بهشت ملی کرده زن می رسید در شب تا به قله طمطار دو چار شد زن در بندش عفت  
 یافت بهشت پیش رسید گفت بدریا چوبه میرفت با چوبه پیده عبور کردم شاید لاشی چوبه  
 باشد زن غیرت گفت که اگر این قدر استیلا به محبت خدا بودی چه خوش بودی این شد و او  
 بگریه یکی از خاصان حق شد حکمت عابدی در نماز بود نه از پیش وی گذشت چون باز  
 عابد گفت که از پیش نماز گذشتن نمی بایست زن گفت ایمنی محبت شوهر خود ترا ندیدم و محبت  
 خدا چگونه داری که مرا در نماز دیدی هر که داند از محبت خوش اثر بهر حال دوستش  
 نماید نظر عابد را بر چرخ حالی طاری شد که کمال در رسیدن محبت را حق کسی هستند  
 که روی از خدا تافته بر سر دروینا پیچیده اند و زانمغان بگری چون عینی گنیت محبت  
 احسن بسی خود را بر نیت حکمت از محبت بدان استرا لازم باشد ان مصاحبت دوستی تشلیه  
 ما بهر جان می رساند از جسم یار بدار دوستی با جمیع حکمت اگر لباس عمده در بر کرده  
 بران کبر نیاز دلپاشی بهشتی است و نه لباس خود دوزخ است که بگری آن بدن خود را بخت

محبت و مباحبه فی مفروده صوفی است که در باطن پر دم مشغول بخدا باشد  
 ظاهر خلق مشغولی دارد و از درونی شوی بهشتنا و زبرون بیگانه باشی و این چنین میا  
 روشن کم می بود اندر جهان نکته سالک را باید که هر دو صفت متصف باشد جمال جلال  
 جمال او را جلال باشد و جمال او را جمال نکته در روشنی مفروده که بر زهد و عبادت تخلص پیدا  
 امید قبولیت می بایست نه بر صفت که فروخور و قطره باران ندورون سینا و گشت جای نور  
 و اندر صفت پیدا و باران و بحر چندین سال میهن و نیست محقق که می شود و یانه نکته شریعت  
 عبارت است از فعلی چند و ترس که چند و طریقت عبارت از تمذیب اخلاق است یعنی تبدیل قیام  
 و تمیز باوصاف حمیده که آنرا سلوک هم گویند چون باین صفات برسد حقیقت خود دریابد و  
 بمعرفت حق رسد نکته عانی عانی در تبت می مفرود که در روشنی صحیح خیال است که در دل خود بچشم  
 خیال خدا دیگر ندارد و ظاهر که جواب از خدا جز خیال نیست پس آن خیال را از خیال دور سازد  
 نکته عالم ناسوت صورتی نمای ظاهر به اند عالم ملکوت روح آن صورتهاست و عالم جبروت و  
 عالم لاهوت در عالم ملکوت ملحق و پیوسته اند اما جبر و بق صفات حق و لاهوت ذات حق است که  
 ادوات آن بجز عنایت او نیست نکته طریق رسیدن حق نیست که در خصایل خسته میزند  
 خود پیوندد و دل را بر اساس عتقاند و از غافل و عاقل ندارد و نکته لذات دنیا پیش نشستن است  
 که اعلی آنها نقص است چه جانی آنرا اول مطعونات افضل ترین آنها غسل است و آن لعاب  
 گلس است و دوم ثرویات بهترین آن آب است و کلامی آب نیست که در آن حیوانات نباشند و  
 بول و براز و نسا از تنه و سلاطین غنیترین آن دیبا است و آن فنیده گرم است چهارم مرکبات  
 و اشرف ترین آن آب است که آب آن در معرض هلاکت و محنت چشم مشهور است نیکوترین  
 آن مشک است و آن خون آبوست چشمه منکوحات اعظم ترین فائده آن جلال است آن  
 دخل کردن بول گاهی است در بول گاهی نکته غیا و معاصی شش چیز اند اول حب دنیا و  
 دوستی دین است دوم خواهش طعام لذت چهارم عزیز داشتن خواب پنجم پندیده داشتن است  
 ششم محبت بازنهان نکته شخصی گفته که اگر به محبت دنیا دست درازد نخواهد بهشت بخشد  
 حقیقی بر عددی عقیقی خواهد یافت سه بر فلک زمان هیچ سر بر فلک نماند که برین خاک تو بخانه نیست نکته

مستقر است که مردی دینی اسمش بیل از پیش تکلیف و متقی بود و بتلاش سعادت در کوهی که غنچه  
 نیمیوه فروشش و ارباب ام تزدیر در خانه خود برده بطبع زر و صلبش خواست آن بخت خدا  
 از دیوار خانه خود را بیرون انداخته بخانه رفقه عیال خود را گفت که امر و چیزی از قوت نیام  
 بصبر باید برداشت این بخت و بعبادت حق مصروف شد عیالش از گر سنگ می خوانند  
 و صبر و شکر می کردند نه سبایه بگرفتند آتش تنورش و اگر دو گفت این بی عقلی است که  
 در تنور نان بر کرده افتاده اند و از سوختگی نان اندیشه نمی کنند آن آتش که فتنه دهن است اینها  
 بجزای آن آفتانان برآورده خوردند کشته زدوی در محفل و عطا حاضر بود از او عطا شنید که  
 اگر کسی بر حرام قدرت یافته خوف خدا از آن کنار کند خدای تعالی همان شی و او را بوجه جلال  
 می دهد و زدن آن شب بخانه امیری در آمد بر مال کثیر اختیار زدوی خود دیدیم در آن ساعت  
 دختر امیر را نجواب غفلت دیده خواست که بروی اسلطان سازد و عطا و عطا یاد کرده بیرون رفت و  
 به لباس درویشی در صحرای شست امیر خبر بود درویشی در صحرای شست و رفت و بقطر  
 عقیدت دختر مذکور بنگاشت این ادمال کثیر بزمین داد و زدن خیال کرد که از نقل درویشی بدین  
 تمت رسید حاصل درویشی چرا بگنیم خدای دین و دنیا هر دو داد و بخت و در بخت و بخت  
 مردی وصل دختری بخواست اتفاقاً در شب برات دوچار شد و را زدن و انمود دختر گفت  
 امشب مردمان با خدا آسنا باشند حیف که ما و شما بایگانه امشب نشویم مرد را ازین سخن  
 عبرتی پیدا شد در خانه خود رفقه تمام شب بعبادت و زاری گذرانید صبح بدر آن دختر را  
 نزدش برد و گفت که شب آنحضرت صلی الله علیه و سلم را نجواب دیدم فرمودند که دختر خود  
 بعقد نکاح فلان بیده اکنون حاضر آورده ام بجزای خوف خدا آرزوی دلت را برآورده ام  
 و زنی محفوظ ماندند کشته درویشی صاحب کمال بوالی شهر سلطان رخت اقامت انداخت  
 سلطان بکمال صفا گشت ملاقات رقت درویش با خلایق مناسب پیش آمد با شادان  
 دی خانه قدس خاک که پیش فقیر نهاد و مقداری قلیل سلطان داد و بانی جمله خود خود  
 سلطان را از نور و بخت تمام شب آنقدر بسمان باه ماند که نام علم چنین چلی نیافته بود  
 از دعایش بنگان شد که من از بخت و از بخت و از بخت که بسیار خورد و از بخت و از بخت

زنا کرده باشد تا بمرور روز دوم همان تصویر بخوابد و در رویش آینه بگذارد و در رویش آینه بگذارد و در رویش آینه بگذارد  
 پرسید او بیان نمود که در رویش آنروز از قدر نهاده خوراند و خورد و با شانه بکشد و در رویش آینه بگذارد  
 آشوب بخانه حیات تو ببرد و دست بادشاه را خوف موت گرفت از آن بدگامانی اتری ماند و باز بد  
 می پرسید که اکنون چه کنم در رویش گفت که تر قضا را سپری نیست بر و شب بیدار و عفت  
 بگذارد اگر کلام ربانی آفتاب صبح خوابی دید چند س خوابی از دست بادشاه چون بجل برسد  
 خاصا نشن بلون دیده صد با عشوه و ناز میگردند و بلا عبت میگویند و نگار او را بجز آن سر  
 کشید آن کلامی بود و در رویش بیدار می پرسید چون صبح رسید و آفتاب را دید که بکشد  
 و بخوابد و در رویش رفت در رویش خنده زده گفت که شب ازین خاک چه مانیری دیدی  
 سلطان هر چه گذشته بود گفت در رویش فرمود که ترا یک شب یقین بر مرگ خود ماند ازین  
 خاک انگری ظاهر نشند و ما را همه وقت خوف مرگ خود و دهنگیه باشد ازین خاک چه مانیری  
 بادشاه بر بطن خود نام شده برگشت و عقیدت در رویش زیاده تر در رویش جا گرفت و گفته  
 محتاجی بر دو تو نگری رفت او در عبادت گاه خود بود محتاج بگوش خود شنید که تو نگری با حاج  
 و زاده می گوید که خدا با فلان حاجتم رو کن فلان چیزم بده محتاج از آنجا بگشت که از کسیکه  
 این مطلب بد من جبر از تو طلبم این خود محتاج دیگری است که بادشاهی از وزیرای خود پرسید  
 که از مردم کیست که همیشه خراب باشد بگفتند که گدائی محتاج گفت نه بلکه بخیل چرا که اگر بخیل باشد  
 فراغ حال شود و بخیل نیاورد و یافتن دولت همیشه خراب خالی می ماند گفته بخیلان در دنیا بهر  
 محتاجان زندگانی می کنند و در عقبی مثل نهانیا بحساب خواهند افتاد و حکمت است که بخیلان  
 هم آنکه در دنیا بهر بخت و نصیب و نصیب است که یعنی دوشی عجیب و سرور و  
 انفع هستند هر یک که حرکات مقلده کند و طفلی که عادت پیران دارد و گفته حکمای با صلاح  
 مرضی که استعدا و کامل می داشتند و مقابل شان در مداوای آن مرض دیگری نبود و همان  
 مرض مردند گفته پس آنکه طون و کرم را با فلوچه و بیهوشیم از سبطا لیس  
 جاکل و بیهوشیم بطلون این برای آن بود که حقیقت تعبد بشری و انانیت حقیقت امام علم اند  
 و در این افتاد که در این آب و خلاب بود و طفلی از این شتابان می رفت امام فرمود که استعدا

از پادشاه گفت در لغزیده و لغزان دیگر می نیست اگر از شما لغزش خود را بفرستید پس روان  
 بنده خواهند لغزید امام را از ان تنبیه کمال باشد مگر آنکه انسان را نباید که خود را محض افرین مخلوقات  
 داند بلکه از ان مخلوقات هم داند چه حساب اعمال و جزا و سزا آن صرف باوست نسبت به مخلوق  
 را و بهشت و دوزخ هر دو برای همین نوع است و دیگر حیوانات که در ان هر دو حقو اینند بود  
 از مخلوقات آنجا خواهند بود و از اینجا نکته در روشنی موثری می کنانید بهش بنیاد آنگهی حرکت  
 و شست جام گفت که لب را از حرکت باز دار و در نه جراح است و سزا خواهد بود و روشنی گفت  
 آن جرح است بهتر است که بیاد آئی پس از ان حفاظت که بی یاد او باشد **تجرب**  
 بادشاهی و صیبت کرده جنازه ام از جده تا بگو بر سره های زرمسکوک رود و دست نیست  
 من از کفن بیرون باشد و جنازه ام را جمله اطبا بر نهند و زیر گفت که کلام سلاطین خیالی از سر  
 نمی باشد مگر طبع قاصرین باشد از این وصیت نمیرسد فرمود تا خلق بداند که اگر اهل از دنیا بماند  
 این قدر زگرش می دارم و اگر از میادای اطبا بازمی ماند چندین طبیب با طاعت خود دارم  
 و چون مرگ در رسید هیچ از دنیا نمی برم و دستم خالی بهینند مگر شخصی عابدی را بخواب دید  
 پس رسید چه گذشت گفت چون رسیدم همه عمل نیک من بآن بر یاد رفت که بیان صدقات  
 شصت ماندم و از ان دل خوش داشتم الا وقتی در شب تاریک از بختی پادشاه لغزیده بود  
 او را از راه دور کردم تا بدید که ان زحمت نزد آن فعل نخل من محبت طسوب شد که بدین رحمت  
 رسیدم نکته شخصی با زنی فاجره محبت داشت چون زن بمرد بهینند نفسی دشت ناگهان انگشتی  
 بدست خود دید پس دشت که در گور ماند بهش آب آن گوی که کفایت از لاش خالی یافت الا دیده  
 روشن دید که از ان بوی خوش رسید چون در ان تخرید باغ خسروانه و قصر شادانه بود و زن بسیار  
 فاجره انگشتی در دست نظر آن مرد ایستاده جوان را دیدیم کرد و انگشتی با و او مرد متحیر  
 پرسید که ترا در اینجا با نخل است میدیدم باین مکت و شوکت چگونه رسیدی گفت غیبی برای آنکه  
 در خانه دمی کردم چون بانگ صلوة گوشم رسید از تو با نخلانده صدای آن نخل من دل  
 شنیدم بخزای آن بدین جا رسیدم تو بر د از ان در کو آمده **تجرب** بر فقر این طبعه من  
 که اگر دعای شان کارگر بودی خود را محتاج بودندی **تجرب** از قیصر خواب خویش تا گاهی دشت

کار ساز دیگران در کار خود چهار دو نکته نقل است که روزی آن حضرت صلی الله علیه و سلم  
 با شخصی مشرک بودند که صبح فردا اهل تو خواهد رسید و از تو تعیل امر نکاح نشد و منادی گفتند  
 که صبح خواهد بود مرد مشرب زنی که خواهد با من نکاح کند نه گفت که برای زنی کسی یکدم  
 را اطمینانی نیست باین مرد که از حیات یک شب او آن حضرت خبر دادند نکاح می نوبدان زن  
 بیجا جشن و دو آمد طعام عروسی که پیش رسید نهاده دادند و با هم گفتند که از یک شب زندگی  
 بیش نیست بزرگ خدا باید پر و دشت به پیش قدم نباید ساخت بزرگ مشغول بودند در نوشی ناله  
 که گرسنه ام تن زن خوان عروسی پیش او نهاد و در ویش سیز خور و دوست دعا برشته  
 گفت ناله طعام عروسی نه که خوردم و اتمام عمر در عروسی دار این بگفت و برفت صبح آخر  
 از آنچه زندگی اش رسید متعجب بودند و می نازل شد که پیش آنکس دعا کرد و منتظر دعایش  
 جوستم خدا بخش بودم **متر** در ویشی ظاهر خراب می دشت و پیش بیاطن خراب بود  
 روزی نه خوب صورت از خاندان امیر برای میرفت در ویش بر ویش بوسه داد و فریاد  
 بهمان کرد دستخافه پیش قاضی رسید هر دو را بداد بقضا طلبید با ثنای راه آهنگر  
 قطعه آهن سرخ از آتش بر آورده بود در ویش دوید و بوسه های چند برد و آتشش از  
 تعلیقش در ماند چون این ماجرا پیش قاضی بیان شد خفتان بهای در ویش افتادند  
 قاضی معذرت خواست در ویش شخصت شد رفیق سز یافت در عشق خدا هر که دل خسته  
 دارد و بر آس سوزان زدن بوسه تواند بیند که آهن چو شود و سرخ و شرر بار و تاثیر گل سرخ دهد  
 پیش لب یار و لاجین اظهار زهر یا نگوید و با خالصه خلص سدا زنگر و نکته صاحب دل  
 باقی چند میرفت سگ در رسید صاحب دل دهن بر کشید و با یاران گفت شریعت این است  
 که دامان خود از نجاست سگ محفوظ کردم و حقیقت این است که سگ را به نجاست خود ملوث  
 نکردم چرا که او بهر از حساب است و ن ما خود بحساب **متر** آن تلخ و ش که شوم نمیش  
 خواهم آتشهی کنکا و اخلی حی قیلک العدا را بعضی در معنی این شعر عربستانی را بر تلخ  
 که کنایه از شراب است منسوب کرده نهان طبع بر شاعر علیه الرحمه می کشاید حال آنکه شاعر صریح  
 نهانی از اهل صفوی که مقصود از آن حضرت صلی الله علیه و سلم است منسوب فرموده است **نکته**





تعاقب کرد چون پنج حیل بر وی قابو نیافت پیوسته بلباس درویشانه و صحرای راه گشت  
 چون جوان بدینجا رسید و نزد درویش نعمت خواهست زبیرن بلبل و درویشی گفت که اگر مرد  
 فقیر آمدن میخواهی سده صد ز سرخ که در کمر داری جدا کن فقیر را نزدیکی ز رانگاه است  
 ازین راز ناپخته گفتن ارادت او زیاده تر شد و ستره ز بعد انداخته بیای گردش  
 افتاد و فقیر گفت چشم خود بر کن تا و قتی که گویم بکشا او همچنان کرد و زبیرن ستره ز بر داشت  
 راه خود گرفت چون یک شب در روز بگذشت خداوند تعالی در دل زبیرن رحم کامل داد  
 و پس آمده فرو صراح ایمان حال دیده گفت چشم کشا ستره خود بگیر و بخانه برو چنان  
 زبیرن هم جوان گفت مرا غافلانه شیطان بداده تا و قتی که پیر من بخوابد بگفت چشم خود را  
 کرد زبیرن ملاچار بمان لباس درویشی نشسته بمان لبه بگفت جوان که بجهت حق معذور بود  
 چشم کشا و نظرش بر زبیرن افتاد او هم کمال درویشی رسید هر دو رطلع آن ز رانگاه گشت  
 راه خدا گان گرفتند بمن است نعمت بوی هر که میخواهدی و بوالله از قضا که ان شاء الله  
 نعمت حق کسی و ذری بود و لبیک عطای هر دو از دست نشود و کسی از زهد و عبادت میرسد  
 و بوی از خالص غنایت میرسد و کس سیرنی خاک رو نبه راه دارد و خود مجلسی سلطانی آمد  
 و رفت میرد شربت از دختری معز که هم عمر او بود و هست پیدا شد چون بعر بلوغ رسید و فوت  
 ممنوع گردید از دیدن دختر دیوانه وار ماندی این را از قابل فاش نبود و فاما و شش شفت  
 مادی تاب نیاورد و حالش بگوشن دختر رسانید او هم از محبت اثری داشت گفت اکنون  
 دیدم مکن نیست الا اینکه توطن این شهر بگذارد و بعد مدتی بلباس درویشی درین شهر برسد شای  
 بجای زیارت با او برسم پسر که بتلای عشق بوجو همچنان کرد پس از مدتی در حوالی شهر رسیده  
 اقامت گزید و فطائل و کمال درویشی او چند آن شهرت یافت که بیگانه سلطانی هم در آنجا خیزید  
 شده زیارت درویش مشرف شدند این دختر که از محبت کشی او دل خود کباب می داشت  
 موقع وقت بسته نمایانست آن کسبیده کلمات همی بزبان آورد و گفت که مرا درویشی بجا  
 ذوقی نشید که محبت تو فراموش کردید برو و خدایت بعصمت دارد و عشق تو می زنگا فرزند  
 آنچنان کرد و در دلم خانه که تمام نماند گنجایی خوشترم بعد ازین به نهانی بکشته انعالی که از مردم درویشی



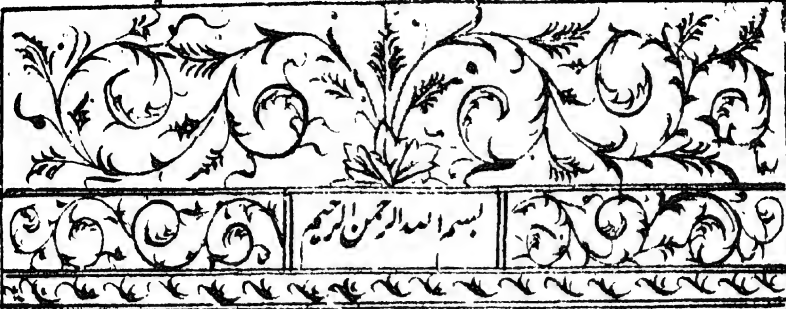
همچو غم اند کند را آخرت غیر و عمر خواهند داد کما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم اللہ یکسب فی غنۃ  
 الاخرۃ دین را بزرگے فرموده **ع** از مکافات عمل غافل مشو، گنندم اگر گنم بر فزید جزو  
**ع** از ظلم اجتناب کلی باید داشت که خود را در معرض تباہی و خرابی بے اندازد  
**ع** شریک از آہ مظلومان که هنگام دعا کردن، اجابت از در حق بہر استقبال می آید  
**ع** مردم را باید کہ بہ خوف عذاب و امید ثواب در حضرت حق سنجانہ و تقیالی گردند  
 زاری داشته باشند تا کہ بزرگے فرموده **ع** کنی کہ قول نزدان را بزرگے بزرگوار  
 و بیکوار لکیر صاحب فرموده **ع** مانہ گرد طفلی حلوہ فروش، دیگر غشایش نمی آید بجز  
**ع** حضرت علی ابن ابی طالب فرمودند **ع** اَحَبُّتْ مِنْ یُوقِرُ الْمَوْتَ  
 فَلَکَ یَحْکُوا اَبْوَمَ مَحْرَجٍ مِنْ مَحْرَجِ الْبَوْلِ فَلَکَ یَتَلَوْنَ کِتَابَ شَیْءٍ وَ کَسْ  
 بہ مکان قریب در سرمای اقامت گرفتند و با ہم مواسبت نہ کردند تمام شب در بیداری بسر بردند  
 صبح چون رخت نפר بستند یکے بدیگرے مخاطب شدہ گفت کہ برای دیدن مال  
 من تمام شب بیداری کردی مگر بر من چگونه سبقت می بردی کہ درین فن کامل بیدارم  
 دیگرے باوے گفت کہ با من ابلہ فزنی مکن کہ تمام شب بذکر حق بسر کردی و من نیکوچہر  
 ماندم الحق کما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم المؤمن یقیس علی نفسہ **ع** حکمت  
 بزرگے فرموده **ع** شنیدہ ام کہ بذبح گوشتفندی گفت، دوران زمان  
 کہ گلایش بہ تیغے برید، سزایے خس و خاثے کہ خورده ام دیدم، ہر آنکہ ہنلو  
 جرم خورد و چہ خواہد دید **ع** شخصے زن کامل اجمال خود را بخند سپردہ و تلاش  
 تعاش سفرگزید مدتی بسر شد کہ از و خبر رسید و چیزے رسید چون فاقہ کشی آن  
 زن عاصمہ از حد گذشت شبے در سرائی رفت کسیے باوے رغبت نکرد و باوے نسبت  
 و بر بستر مرگ افتاد صبح شوہر شش باستان کثیر رسید و حال زادش پرسید  
 او بر استی تمام احکام را کرد و درخندید و گفت کہ ترا بخند سپردہ بودم چرا عصمت تو  
 محفوظ ماندنے و گاہے بر زن بیگانہ نظر خود نہ انداختہ ام بر زخم نظر دیگرے چگونه  
 افتاد **ع** حکمت **ع** بزرگے فرموده **ع** دیروزی گلاب گردیدم، ہر مردہ کلی آتش دیدم

مکتبه بزرگی گفت که در دنیا چیز خوب از کمالی بدی در کمال اول بادشاهی خوب است اگر عدل ندارد و بدی  
 بی باارادت دوم فقری خوب است اگر صبر ندارد و جود طاعت به نیک شود بخلاف خوب است اگر علم ندارد چون  
 خانه ملی چراغ نیست چهارم زن حسین و جوان خوب است اگر شرم ندارد و چون گلی است که بوی خوش ندارد  
 پنجم نوکری خوب است اگر سخاوتمند و چون شمع است که در محبت و در حکمت حکیم گفته که در آدم و جن گوهر و نقره و برنج را  
 و شمعی است اگر از آنها محفوظ داشت و فرحت یافت اول گوهر همان است که در شمع آن آدم گوهر عقل است و شمع آن  
 شمع گوهر علم است که در شمع آن چهارم گوهر سخاوت است و عقل شمع آن پنجم گوهر فقر است و علم شمع آن مکتبه لغات کلیم  
 گفته هر که این سه خلقت سازد و دنیا باعایت ماند با حق اصدق با خلق با نضایت با نفس قهرآورد و ایشان با طفت  
 بآزگان بخیریت با خودان بشیفت با دشمنان بکل با دوستان بحرمت با جاهلان با مظلومان با تواضع بکفایت  
 بزرگی و فروز و صاحب است که موت خود را فراموش دارد و متقی است که از آلائش بعضی محسوس پاک باشد و خوی است که بزرگ  
 بنیگونی با کند و تنه بر ندارد است که ترک یا طلبی نمی کند بلند مرتبه است که در دولت و مکتب تغیری و عافیت او نیاید و او  
 که در حق مردم حساس کند و زبان نیاید و جمیل است که از پیرایه علم و حیا و حسن خلق آسوده باشد و آفات است که با وقوف  
 با کمال جفا است که بر عاقل و بر بزرگان نظر باشد صاحب سخن است که هر که گوید فهمید گوید و خوش است که کفایت نماید  
 و دنیا ملول گردد آسوده است که از تنمید فارغ باشد و حق غم است که هیچکس را از او دور و رسد است که قوی غمی نشود  
 رزنا و سبزه و عرق و دانه است که از غوغای خود و بستی و از هر مکتبه حکیم افلاطون گوید که هر کس نمی باید در اول نانی که کمال  
 باشد و هر کس که بیست و پنج بود و سوم ضعیف کننده قوی باشد و یکم صاحب گفته که حکیم نباید شمرد آنرا که بلدنی از لذات دنیا  
 نشاوان شود و یا به مصیبت از مصیبتها دنیا اندر گویند و مکتبه حکیم اسطر گفته که نشان ندی شایسته چهارم گفتار یک  
 فعل یک آیت یک خجست یک مکتبه جائیکه سخن خوب را قدر نباشد و انما قام خوشی به از گفتار است مکتبه نادان دشمن  
 خویش است او دوست یکران چگونه باشد مکتبه مصلحت و درنگ است که با سرعت مکتبه بقراط حکیم گفته که هر که از  
 مردمان شمری دارد نفس و قدری ندارد مکتبه طلسموس گفته که بخت است که افعال دیگران بندگان و بخت است  
 که افعال او دیگران بندگان مکتبه بهر سخن شکار یا شاهان چند دلهای رعیت است مکتبه بزرگوار گفته که هیچ در دست  
 نمی نم که از بر کبر است آنچه نصیب نیست نمیدانم که در دست کسب مکتبه زنگی ضائع است آن مان که بشی کردن و از مکتبه  
 بقراط حکیم گفته چهارم از بلایای دنیا بود گفت عیال کمال حساسه بزرگان بد مکتبه بزرگ فرموده که دنیا چهار چیز است اول  
 چهارم بزرگ است و دنیا اول میری سخت است و دانی و کسبی سخت است و دویاری سخت است و غوغای سخت است و دویاری سخت است



گفتم که چه کردی که ترا بسوزند گفتا که درین دسے خندیدم حکمت باد  
 سمن مفرط رو داد طبیبانش از بجای او در ماندند از ملک دیگر طبیعے جلیبید چون  
 حاضر شد عرض کرد که از قواعد طبیعے دریافتم که زنده بے حضور تا بھل روز بقیست  
 بعد این مدت علاج کردن سے تو انم شاه ازین سخن رنجید و شبانه روز خوف مرگ  
 می ماند بعد انقضای آن از طبیب گفت که اکنون علاج کن طبیب بسم کرد و گفت بین  
 علاج بود که کردم اینک بین که باندیشم مرگ لاغر شدی یا فریبستی بادشاه چون  
 بر خود نظر کرد از طبیب راضی شد و او را نوشتن و ساختن حکمت بادشاه را  
 خازنی از ناسنے در خلق غلیظ هیچ تدبیر نگذاشت پیر مردے گفت که از سلف  
 شنیده ام که بزیر فلان مینار حکمے در چاه بندست اگر او زنده بر آید تدبیر کافی تو انداخت  
 مینار نگذیدند حکیم آواز داد که اگر مرا بمی آرند بر من آب سرد بسیار ریزند و کلاه و دست  
 کندیده اند بند بعلاند همچنان زنده بر آورده پیش بادشاه بردند حکیم گفت دوا می  
 بخیز اینک اند خون پس رنج و غره غره کنے برانے سلاستے بادشاه قبول افتاد طبیب انستمان  
 این کار مخفی منع ساخت که زینهار شاهزاده را نباید کشت خون بزاید آورد چون شاه  
 تظن غوی افتاد بتصور خون پس گر به در گرفت خافند و رفت شاه پس رسالت  
 دید بشکور حکیم شد از سبب جنس او پرسید گفت که برانے فلان بادشاه اختراع احکام  
 سے فیستگشت و شفقت کارگاه خانه سے داشت بران خار و سم سے انداخت چون  
 بخانه خود رفت خانه اش از گل بنت کردم بادشاه آن تیر پر بسند بدو منع کرد که برآ  
 دیگری مناز من فلان نکندم بادشاه این چنین بر ای من کرد وستم نوعیک بانخشک کردم حدایه

و واضح ہو کہ بعد بحران اوراق کے مصنف نے او چند نکات بغرض اندران سبب سے حسین  
 لیکن چونکہ گنجائش نہیں بانی نہ تھی اسلئے علیحدہ ورق میں تحریر ہو کر اس سزائی کیے گئے اور نشان آہ  
 متعلق کا بنا دیا گیا ہے فقط



حکمتہ ایک بادشاہ نے ایک لکڑی ایسی سیدھی طلب کی کہ بدون اصلاح آدمی کے  
 جڑ سے نوک تک سیدھی ہونے جب وہ لکڑی قریب لائی گئی بادشاہ ہشامت سے ہم  
 جماعت خاصان اوسکے دیکھنے کو اوتھا خاصان خسروی میں ایک صاحب دل تھا وہ روز لگا  
 بادشاہ نے پوچھا کہ اس وقت تکمور دلائی کس وجہ سے آئی اوسنے کہا کہ لکڑی کی سدھائی  
 ایسی ہو کہ آپ سب بادشاہ اوسکی پیشوائی کو آتا افسوس کہ اگر مجھ میں رستی واقع ہوتی تو  
 مجھے بھی نور پاک خداوند حقیقی کا نزول فرماتا حکمتہ نصیر بن منصور نے فرمایا کہ خالق کے ساتھ  
 اشتغالی کہ کچھ کہ اگر قیام بعد کے دن تکمور سوانی پیش آوے تو نیچیا میں کہ زیادہ شہساری  
 ہوگی حکمتہ درویش کو دو چیز شکستہ چاہیے دل و نفس اور دو چیز مستحک چاہیے  
 ایمان و اعتقاد حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ وہ حجر نشین بہتر ہو کہ اپنے تین حجرہ بناوے  
 اپنے دل کو حجرہ نشین کرے نہ وہ کہ چار دیواری حجرہ میں لپے تپیں قید کرے حکمتہ  
 منقول ہو کہ پانچ خصالت اگر کون من نہیں اگر ترون میں ہوں تو ابدال کے درجہ کو پہونچ  
 جاوین ایک غم و تفکر روزی کی نہیں رکھتے دوسرے بھونکے ہوتے ہیں تو خدا کا کلمہ  
 نہیں کرتے تیسرے جب آپس میں لڑتے ہیں تو کینہ و بغض قائم نہیں رکھتے چوتھے  
 جب ڈرتے ہیں تب آنکھ بہتے افسوس بہاٹے ہیں پانچویں روزی کا ذخیرہ نہیں کرتے  
 حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ توحید یہ نہیں کہ خدا کو ایک جانو بلکہ یہ ہو کہ تم سوا خدا کے  
 دوسرے کے ساتھ نہ ہو حکمتہ ایک درویش سے پوچھا کہ کس چیز کا ترک کرنا زیادہ مشکل ہو  
 کہا کہ خوش نفسانی کا حکمتہ ایک صاحب دل سے پوچھا کہ تم کیسے ہوتے ہو کہا کہ ہر روز  
 ایک منزل یعنی موت سے تندر دیکھتا ہوتا جا تا ہوں حکمتہ ایک روز رافعہ بصری رحمۃ اللہ علیہا

ایک کوچے میں جلدی جلدی چلی جاتی تھیں ایک ہاتھ میں آگ دوسرے ہاتھ میں نمک  
 حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ نے پوچھا تو بی بی یہ کیا حال ہو کہا جانتی ہوں کہ پانی فروغ  
 میں ڈالوں آگ بھشت میں تاکہ ہر عابد خدا کی عبادت خالص کرے نہ خوف و نہ خوف و نہ  
 بھشت کے بھگت سے ایک فقیر سردیابر نہ بیٹھا تھا بادشاہ اس کے پاس پھونچا کہا  
 کو تم سے کچھ مانگو اس نے کہا کہ مکھیاں مجھے تنگ کرتی ہیں بادشاہ نے کہا کہ مکھیاں میرے  
 حکم میں نہیں ہیں فقیر نے کہا کہ جب تمھارے حکم میں مکھیاں تک نہیں ہیں تو مجھے کیا مانگنا  
 بھگتہ ایک شخص ایک فقیر کے پاس گیا اور کہا کہ چندے آپ کی خدمت میں رہنا  
 چاہتا ہوں فقیر نے کہا کہ جب میں نو لگانے کے پاس رہوں گے اس نے کہا کہ اپنے خدا کے  
 پاس رہو لگانے فقیر نے کہا کہ تم جانو کہ میں نہیں ہوں ابھی تو خدا کو پاس رہو حکم سے  
 ایک طالب نے ایک فقیر سے پوچھا کہ کس راہ سے خدا تک پہنچوں اس نے کہا کہ کس  
 راہ سے گئے تھے جو نہ جانے پاس لے گئے ایک نے فقیر سے پوچھا کہ کیوں تمہاں بیٹھے ہو اس نے  
 کہا کہ اب البتہ تمہاں ہوا کہ جب تم آئے و خدا کے ذکر سے باز رہا حکمت راہ بصری رحمۃ اللہ علیہ  
 سے پوچھا کہ تم ایسے کو دشمن جانتی ہو یا نہیں کہا کہ میں دوست کی دشمنی سے است  
 فرصت نہیں پاتی ہوں کہ دشمن یا دوست لے گئے ایک فقیر سے پوچھا کہ کیسے رہتے ہو اس نے  
 کہا کہ جیسا خدا رکھتا ہو کہا کیسا رکھتا ہو کہا جیسا کہ چاہو حکمت ایک ظالم نے ایک دھوکے  
 کپڑے لے چھینے کے کسی نے پوچھا کہ کیسے ہو کہا کہ خوش ہوں پوچھا کہ لوٹ  
 گئے ہو خوشی کیسی کہا کہ ایمان میرے پاس ہو وہ نہیں لوٹا حکمت ایک بادشاہ فرست  
 میں گیا دیکھا کہ ایک فقیر دیوانہ وار بھر رہا پوچھا کہ آبادی میں کیوں نہیں آئے کہا کہ  
 جو آبادی میں ہیں وہ بھی نہیں آتے میں حکمت ایک شخص نے اپنی عورت سے کہا کہ میں سفر  
 کو جانا ہوں تمھارے واسطے کس قدر نفقہ چھوڑوں کہا جتنے دن کی میری زندگی ہو کسا  
 زندگی میرے ہاتھ نہیں ہو کہا کہ روزی بھی تمھارے ہاتھ نہیں ہو حکمت ایک روز پریم  
 آدمی رحمۃ اللہ علیہ ایک بیابان میں کنوین پر پیاسے پھونچے ڈول دسی نہ ملی کہانی پھینچے  
 دیتے ناگاہ چند مرنے والے کنوین میں دیکھ کر آسمان کی طرف دیکھانی انھوں نے خوش





گناہ کا زائد کر کے ہو تو ایسی جگہ نہ ہو جہاں خدا نہ ہو نہ کون سے ورنہ گناہ سے باز رہو  
مکمل ایک عالم نے فرمایا کہ جو گناہ غلبہ خواہش نفسانی سے ہوے اس کے بھٹائش کی  
امید ہی جیسا حضرت آدم علیہ السلام سے گنہوں کا کھانا ہوا اور جو گناہ مکبر و نخوت سے ہوے  
امید اس کے بختائش کی نہیں ہی جیسا کہ ابرہس کا سجدہ نہ کرنا آدم کو مکمل ایک عالم نے  
فرمایا کہ اپنا فائدہ چاہنا دوسرے کی نقصان سے معصیت ہی اور اپنا فائدہ دوسروں کے  
فائدہ کے ساتھ کرنا علو سمیت ہی اور صرف اپنے فائدہ پر نظر رکھنا خصلت بڑی مکمل جہہ خیر سے  
بہتر جہہ خیر کے فائدہ میں ہوتا ایک قول سے بے عمل کے دوسرے دوستی سے بے جوہر کے  
تیسرے علم سے بے صلاحیت کے چوتھے مال سے بے تجارت کے پانچویں صبر نہ سے بے نیت کے  
چھٹے زندگی سے بے صحت کے نہکمل ایک درویش فرمایا کہ سفر و مین ایک دنیا  
کا دو بسا آخر کا اور سفر کو توشہ در کا یہ دنیا کے سفر کا توشہ اپنے ساتھ لے جانا چاہیے  
اور آخرت کے سفر کا توشہ پیٹھ سے بھجنا چاہیے مکمل ایک درویش کو طعام لذیذ کھاتے  
دیکھ کر ایک نے کہا کہ ایسا کھانا بنا ہون کے لائق نہیں ہی درویش نے جواب دیا کہ میں  
دنیا میں ملان ہوں مہمان کے زور ہو جو کھانا آئے کھانا چاہیے مکمل منقول ہے کہ کون مین  
سات عادت کا ملوں کی مین اول گرسند رہنا عادت صاحبان دوسرے رات کو نہ سونا  
عادت زہدان تیسرے اپنے مالک کے ساتھ نہ چھوڑنا باوجود جو رجفا و زود کو بے عادت  
میدان جو تھے اگر باو کی جگہ سے اٹھنا دیا جائے تو جگہ اپنی چھوڑ دنیا علامت ضما  
پانچویں اگر دو بیکو دیا جائے اور پھر ٹھایا جائے تو دور کرنے کا کینہ نہ رکھنا علامت تسلیم  
کی ہو تھے جب وقت کھانا کھانے کے آنا ہو دو بیٹھنا ہی اور منتظر رہنا ہی علامت سکینان  
ساتواں جو کوئی اس پر التفات کرے اس کے پیچھے دوڑنا علامت مہمان مکمل لقمان حکیم  
نے کہا کہ مین نے چار سو کتاب سے چار بات پائین دو بار نہ کہنے کی ایک خدای تعالیٰ  
دوسرے اپنی موت اور دیکھو لاینے کی ایک جو کسی کے ساتھ نہ کی کرو دوسرے جو کوئی  
تھکے ساتھ بدی مکر نہ نکستہ منقول ہے کہ کسی نسیم کے پاس حاجت لے جانا  
اوس سے زیادہ سخت ہے کہ اپنی موت کے واسطے زہر ملا لیں مینا پیسے سے تیار کر نہ سچا ہالہ



کرنا ہرے حکمتہ افلاطون حکیم نے کہا کوئی حکم تراکس سے نہیں ہو کہ کسی لہیم ہے کوئی  
 خواہش کرے وہ نہ دیوے اور نہ اس سے زیادہ کوئی رسوائی ہو کہ کوئی بزرگ کسی غفلہ  
 کے پاس جانا چاہے جانے نہ پادے حکمتہ اگر اپنے دوست کو اپنے دشمن کے ساتھ  
 دیکھو تو ناخوش نہو کیونکہ دوست تمھارا کبھی نہ چاہے گا کہ تمکو حضرت چھوٹے اور اگر ستم  
 اعتماد و دوست پر نہیں ہو تو اسکو دشمن جاننا چاہیے حکمتہ اگر ایک حکیم نے کہا کہ  
 چار چیزیں ہوتی ہیں جو ہر چیز کے امید نہ رکھا جائے ہیں ایک امید ثواب آخرت کی بے ریاست  
 و عبادت کے دوسرے امید لطف محبوب کی بدون اپنی حاجت و احوال کے تیسرے امید  
 علم کی بدون تکلف و محنت گوارا کرنے کے چوتھے امید وفاداری کی آدمیوں کی بدون  
 ادا و ادائے حقوق کے نکتہ منقول ہو کہ درویش بے معرفت مثل دیدہ بے نور کے ہو  
 عالم بے تقویٰ مثل آب شور کے ہو تو نگہ بے احسان مثل درخت بے میوہ کے ہو سلطان  
 بے شجاعت مثل سونہ بے پونجی کے ہو حکمتہ ایک فریجیا کہ گناہندوی یا مسلمان اس نے  
 جواب دیا کہ اگر مسلمان ہوتا تو اپنے ساتھ دوسرے کتوں کو کھانے دیتا حکمتہ ایک شخص نے  
 ایک عالم سے پوچھا یہ سب سبیل مشہور ہے کہ تیسرے فاقہ حرام جلال ہو جاتا ہو وہ کون حرام  
 کہا کہ سوالی حرام ہی حلال ہو جاتا ہو حکمتہ ایک شخص گلاب کا پھول ہا یک درویش  
 کے پاس لے گیا کہا کہ اب کہان یہ حدیث نبوی صیح ہو کہ صحبت سے تاثیر ہوتی ہو اسکی  
 لکڑی دیتی ہیں بو نہیں ہو اور پکھڑی میں خوشبو ہو درویش نے ایک دیادی کہ لکڑی  
 کو پکھڑی سے علیحدہ کر کے آہن رکھ دیا جو اب درویش کا جب دوسرا روز آیا تو اسکی لکڑی  
 دی کہ سو خوشبو خوشبو ہو یا نہیں جب کہا کہ خوشبو ہو درویش نے جواب دیا کہ تجب دونو ٹوٹ کر  
 یعنی خودی کو جوڑ کر ملین تب اثر آتا ہو حکمتہ درویشی و گدائی میں یہ فرق ہو درویش وہ ہو کہ  
 دنیا ترک کرے گدا وہ ہو کہ جسکو دنیا ترک کرے نکتہ منقول ہو کہ ایک شخص اعلیٰ کو واسطے  
 کھان کھو دیا تھا آدمیوں ایک تختی نکلی اس پر پانچ سطر سنوڑ سے لکھی تھیں آؤں جسکے جو نہیں  
 او سکوار ام بدن کا نہیں دوسرے جسکے بتا نہیں او کی آگ کھد میں نو نہیں تیسری جسکے  
 بھائی نہیں او سکوت باز نہیں تیسری جسکے زہ نہیں او سکوت آہ میں پانچویں جسکے نہیں

اوس کو کچھ غم نہیں سمجھتا۔ ہر دوسرے بھائیوں کا علم ہے کہ سب مفتوں کی زبان پر اور دوسرے  
 گناہوں کی توہین و مکتہ چار چیز کا نتیجہ ہوا جو ایک احاج کا نتیجہ رسوائی دوسرے غم کا نتیجہ  
 بیشیائی تیسرے بد گوئی کا نتیجہ چوتھی جو غے کاہلی کا نتیجہ غوری بھگت منقول ہو کر جس سے  
 غم طبع کی اوسکے تم فقیر ہوئے جسکے ساتھ تم نے احسان کیا اوسکے تم امیر ہوئے مکتہ  
 ایک بزرگ نے فرمایا کہ قبل اسکے تہ سے بوی دل کی آتی نجی اب دل سے بوی پتہ کی آتی ہے  
 مکتہ اللہ تعالیٰ تین طائفہ کو دوست اور تین طائفہ کو زیادہ دوست رکھتا ہے ایک پارسا کو دوست  
 و جوان پارسا کو زیادہ دوست دوسرے متواضع کو دوست تو انکو متواضع کو زیادہ دوست ہے  
 سخی کو دوست و مفلس سخی کو زیادہ دوست اور تین طائفہ کو دشمن اور تین طائفہ کو زیادہ دشمن  
 رکھتا ہے ایک فاسق کو دشمن ہو تو بے فاسق کو زیادہ دشمن دوسرے بے تکبر کو دشمن فقیر تکبر کو زیادہ  
 دشمن تیسرے بخیل کو دشمن و تو انکو بخیل کو زیادہ دشمن رکھتا ہے مکتہ ایک صاحب دل نے خدیو  
 مناجات کی کہ آپہ کی کیا خواہش ہوتی ہے کہ میں کسی چیز کی بردہ و حاجت نہیں رکھتا مگر غریز  
 و انکسار کو پسند کرتا ہوں اور کہ میں خود نہیں رکھتا ہوں کچھ میرا بانی زن با خدائی  
 ایک تروش کے دیکھنے کو جانا جا ہا درویش کو خیر ہوئی اوسنے کہا کہ میں عورتوں کا نہیں  
 دیکھتا میرا بانی نے سنکر نعرہ مارا کہ افسوس اس درویشی پر کہ اب تک مرد و عورت کا  
 خیال ہے درویش کو پسند کر جا ملت کمال کی ہو گئی مکتہ افسوس ادب پر کہ اگر غریب کو  
 غریز جانتے ہیں مگر غریب کو غریز نہیں رکھتے جس چیز سے کچھ حاصل نہیں ہے اوسمین صرف  
 کر تے ہیں جس چیز سے فائدہ دوام ہے اوسمین صرف نہیں کرتے مکتہ ایک روز ابراہیم  
 شکار کو گئے تھے پلٹ کر دیکھا تو لوندی کو اپنے ہنگ پر سوتے پایا اوسکے کوڑے لگوئے تھے  
 کیے وہ غصہ لگی پوچھا کیوں ہستی ہے کہ میں ایک بظہ اس پلنگت سونی میرے آقا نے کوڑے  
 لگوائے جو ہر غم سے پر ہوتا ہے جانیے اوسکا آقا کسی جزا دیوے ابراہیم اڈم کے دل پر خوف خدا  
 غالب ہو گیا ترک سلطنت کیا کچھ ایک بادشاہ نے اپنی لڑکی ایک زائد کے ساتھ نکاح  
 کر کے نصبت کر دیا لڑکی نے خشک ہوئی گھر میں دیکھ کر پوچھا کہ یہ کہا ہے زائد نے کہا کہ لڑکی  
 باقی رہی تھی آج کے واسطے رکھو جو لڑکی گھر سے باہر چلی زائد نے کہا کہ میں تیرا

کہا خدا کی لڑکی درویش کو گھر میں کیونکر پائی لڑکی کو گھر میں بھاری درویشی سے نہیں جانی ہون بلکہ  
اس سبب ہے کہ باپ میرا کھاتا تھا کہ کسی زاہد خدا پرست کو لڑکی دوں گا تم کسے شخص خدا پرست ہو  
کہ خدا کی برزانی پر اعدا نہیں رکھے محنت ایک درویش مکہ سطر کے طرف پر کے لپٹا تھا  
ایک شخص نے کہا اس طرف خدا کا گھر ہو یہ نکر و درویش نے کہا جہم خدا کا گھر ہوئے واسطے  
میرے پر کرد و مکملہ فقیری یہی کہ خاموشی میں فکر آخرت کری گویا بی بین ذکر الہی کری اور اپنے  
عیسویں پر نظر رکھے محنت درویشی یہی کہ کسی چیز پر طمع نہ کری اگر اوسکو دیوین منع نہ کری اگر لیو تو  
جمع نہ کری محنت جوان مردہ ہو کہ جو رنج دینے کے لائق ہو اوسکو رنج دیوے آزاد وہ ہو کہ کسی کے  
رنج دیوے سے رنجیدہ نہ ہوئے بدعت وہ ہو کہ علم سیکھے عمل نہ کری با عمل کری خلوص دل سے نہ کرے  
اور نصیحت سنو مگر قبول نہ کری مکملہ اگر آدمی خود بین نہ ہو گا خدا بین ہو گا محنت دوست کی صفت  
یہی کہ صحبت میں طلال کی بات نہ کرے مفارقت میں فراموش نہ کرے رنج تکلیف میں مزاج تبدیل  
نہ کرے حاضر و غائب یکساں رہو محنت دوسرے کا دوست یا دشمن اپنا ہونا اپنے دسے معلوم ہو جائے  
محنت ہر مرض جیت تک کھانے میں لذت نہیں پاتا صحت نہیں جاتا عاشق کو جب تک محبوب  
نہ ملے آرام نہیں لیتا مرد جب تک دشمن سے بے خوف نہیں ہوتا دم آرام نہیں مانتا مکملہ جو شخص  
لوگوں کے ساتھ اخلاق و مدارات نہیں کھتا اوسکی بہت دشمن ہو جائیں اور جو شخص اپنے  
دوستوں کی مدارات نہ کرے گا دوست بھی اوسکا دشمن ہو جائیگا اور جو اپنے دوستوں سے موافقت  
نہ کرے اوسکو دوستوں کی مخالفت سے اندیشہ رکھنا چاہیے مکملہ عقلمند وہ شخص ہو کہ اگر ایک عالم اوسکا  
دشمن ہو تو تب بھی وہ کسی کے ساتھ دشمنی نہ کری اور اگر دوست ہزار ہوں دشمن ایک ہو تب بھی  
دشمن زیادہ جانے دوست کم محنت اگر آدمی کو نصیحت کرنا چاہو اول اپنے تئیں نصیحت  
کرو اگر تمہارا دل نصیحت تمہاری ماں لیوے تو دوسروں کو نصیحت کرو ورنہ خدا سے شرم کرو  
تھوڑا علم عمل کرنے سے بہت ہو اور بہت علم عمل کرنے سے ٹھوڑا ہو مکملہ چار باتیں چار گر وہ  
کو خراب کرتی ہیں آمیز و کین عمل عالم کو بے عملی جو توں کو بے شہی مردوں کو دروغ گوئی  
مکملہ تعجب ہوا توں لوگوں پر جو جانتے ہیں کہ آخرت بہتر دنیا سے ہے مگر آخرت کے کام  
نہیں کر رہے اور دنیا میں مصروف ہیں اور جو جانتے ہیں کہ خدا تعالیٰ ضامن رزق کا ہے

مگر جو سوا اپنے پیشہ پر کرتے ہیں نکتہ ایک ہر زن ایک عالم کے پاس حاضر ہوتی ہیں  
 شیرینی کھانے کی عادت رکھتا ہے جسے اوسکے بھلانے کا مقصد نہیں ہوتا آپ اوسکو نصیحت  
 کہیں فرمایا کہ تین روز کے بعد نصیحت کرو گا کسی مصاحب نے پوچھا کہ یہ وعدہ کیوں کیا گیا  
 فرمایا میری بھی عادت شیرینی کھانے کی ہے جب تک کہ میں بچھوڑوں گا میری صحت  
 میں اثر نہ ہو گا نکتہ تین بات کی قدر میں کرو وہ خوب جانتے ہیں قدر جو ان کی بوڈھے قدر  
 صحت کی مریض قدر نعمت کی محتاج نکتہ محتاج کو چاہیو کہ ننگہ ستی کا شام کی نہ ہو صبر کیا کرے تاکہ  
 جیسا نعمت دنیا جو نصیب ہو نعمت آخرت بھی محروم نہ ہو نکتہ آدمی دو چیزیں مرکب جسم و نفس  
 جسم جب تک زندہ ہو پاک ہو جب مراتب پیدائش جب تک زندہ ہو پید ہو جب مراتب پاک ہو  
 پس غافل وہ ہو کہ زندگی میں اپنے نفس کو پاک رکھو نکتہ جو کوئی زیر دستوں پر غم نہیں  
 کرتا آخر وہ بھی زیر دست کے پیچہ میں گرفتار ہو جاتا ہو نکتہ پوچھا لقمان حکیم سے کہ تم بہت اعلیٰ  
 درجے کو کچھ نکتہ خوب ہے کما تین چیزیں سے ایک سچ کہنا دوسرے اکثر خاموش ہونا تیسری بدوں کی  
 صحبت سے احتراز کرنا نکتہ زندہ وہ شخص ہے جو اپنے تئیں مردہ جابے مردہ ہو جو اپنے تئیں  
 زندہ سمجھے نکتہ ایک امیر نے لیلیٰ کو دور سے دیکھا اپنے نزدیکو سے کہا کہ یہ لیلیٰ نہیں لیلیٰ نے  
 سن لیا کہنا کہ امیر میں تو لیلیٰ ہوں مگر تو مجھوں نہیں ہے جو لیلیٰ کو پوچھا نکتہ پانچ چیز کو اگر  
 پانچ چیز پر اختیار کرنے نیک فردوں کے درجے کو بھونچے درویشی کو تو نگرہی پر بھونچو کہ کو  
 آسودگی پر قرقوتی کو زبردستی پر دولت کو عزت پر تواضع کو نکتہ پوچھا مال دنیا داروں کو  
 محبوب ہے جسکے پاس ہو دے اوسکی تعظیم کرتے ہیں جسکے پاس نہیں ہوتا اوسکی طرف توجہ  
 نہیں کرتے نکتہ مردنی وہ ہے کہ جو کوئی اپنے ساتھ بدی کرے اوسکے ساتھ نیکی کرنا جو کوئی  
 اپنے سے لڑے اوسکے ساتھ ملنا جو کوئی اپنے تئیں ناامید کرے اوسکو حلقہ احسان  
 میں لانا نکتہ گناہ جس سے ہونے ناقص ہے مگر عالم سے گناہ ہونا زیادہ تر ناقص ہے  
 اسوہ سطلے علم بتیاری لڑائی کا شیطان سے پس دشمن کے ہاتھ سے بغیا پھوڑ دینا  
 بڑی شرم کی بات ہے نکتہ دھمت جفا کرنے سے دشمن ہوتا ہے اور دشمن احسان  
 کرنے سے دھمت ہوتا ہے پس اگر دشمن کو دوست نہ بنا سکے تو دوست کبھی دشمن نہ بنا سکے

حضرت معروف کہی رحمۃ اللہ علیہ کلا ایک وقت وضو شکست ہو گیا فوراً خاک پر  
 بیٹھ کر نے لگے لوگوں نے کہا کہ تالاب نزدیک ہو فرمایا کہ عمر پر اسقدر اعتماد نہیں رکھنا ہوتا  
 کہ تالاب تک پہنچوں حکمتہ ایک زاہد نے ستر برس تک عبادت کی ایک وقت اپنے  
 نفس پر عتاب کیا کہ اگر میری طاعت میں اخلاص ہوتا تو عبادت میری مستجاب ہوتی  
 امام ہوا کہ عتاب تیرا ایک ساعت کا اپنے نفس کو ساتھ بہتر عبادت ہزار سال سے ہے  
 حکمتہ شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ علیہ سے پوچھا کہ بدترین آدمی کو نساہت فرمایا کہ گناہ کر رہا ہے  
 عفو کے وتو نہ کرے باسید زندگانی کے حکمتہ ایک درویش پور و زن کار وہ پہنچا  
 بازار سے گیا کہ گچھ چیز خرید کرے بازار میں دپیہ تو لا گیا کم وزن نکلا درویش زار زار لاوئے لگا  
 پوچھا کہ کیوں روتا ہو کہا کہ آج گھر کا پورا درپیہ بازار میں کم نکلا کل دنیا کے اعمال نیک میت  
 میں کیونکر پورے نکلیں گے حکمتہ حضرت موسیٰ علیہ السلام نے ایک چیز واپو کو بگل میں بیچا  
 اوس سے فرمایا کہ علم کے مسئلہ سیکھ لو پوچھا کہ کیا کہ بائیس مسئلہ مجھ کو دین بائیس اور مجھے سکھلا دیجیے  
 فرمایا کہ بائیس مسئلہ جو یاد دین بیان کرنا سنئے کہا کہ جب تک سچ ہو جو مجھ نہ کہوں جب تک بندگی ہو  
 گناہ نہ کروں جب تک خالق پر خاست مخلوق نہ کروں جب تک حلال پر حرام نہ کھاؤں جب تک  
 صفت پر غیبت نہ کروں فرمایا یہی بائیس مسئلہ کافی ہیں حکمتہ شیخ فرید الدین عطار اپنی دوکان  
 تھا ایک فقیر نے ایک دینار کا سوال کیا فرمایا کہ دینا زمینیں تو فقیر نے کہا کہ خدا کی راہ ایک  
 دینا زمینیں دینی جان کیسے دینا لگی فرمایا جس طرح تم دو گے فقیر نے کاسہ پنا سر کے نیچے رکھ لیا  
 جان بحق ہو گیا شیخ نے بھی اپنی سب دوکان پر راہ خدا لگا دی اور بگل کی راہ کی حکمتہ  
 ظہر لون سبے رابعہ بصری سے کہا کہ چند عیب عورتوں میں ہیں وہ مردوں میں نہیں ہیں فرمایا  
 بیان کرو کہ وہ کون عیب ہیں کہا کہ گویا دو عورت کی ایک مرد کی گویا کے برابر دو مرد کی  
 عورتوں کو کھی پیہری صمدین ہوئی تیسری ناقص عقل کی گئی ہیں چوتھے دین دہو لکھا ناقص ہے  
 کہ ہر مہینہ میں تین چار بوتک عبادت نہیں کرتی میں بد بصری خانے فرمایا کہ چند عیب  
 مردوں میں بھی ہیں جو عورتوں میں نہیں ہیں ایک خنثی ہو نامردوں کو چھو جس کو نہ عورتوں کو  
 دوسرے کسی ایک سے دغوی خدا کا نہیں کیا تیسرے پیہر ہو تو کچھ بہت سی بد بصری ہوئے

مرد تپا کش معشیت میں مبتلا پھر نے مین عورتیں گھر میں بھی صرف کرتی مین یہ عورتوں کی  
 محکمہ ایک شخص نے سفر چلنے کے وقت اپنی مادر سے کہا کہ میرے حق میں دعا کرو اور کہو  
 کہ خدا تجھ کو ایسا اچھا رکھے کہ تو مجھے یاد نہ کرے **محکمہ** ایک شخص نے ایک بزرگ سے پوچھا  
 کہ مجھے تین باتوں پر دلچسپی نہیں ہے ایک جو چیز موجود ہوئی نظر پڑنا چاہیے خدا تعالیٰ موجود کی نظر  
 نہیں پڑنا دوسرے ضرر پہنچنا چاہیے مخالف چیز سے شیطان آگ سے پیدا ہو دوزخ کی آگ  
 کیونکر اوس کو ضرر پہنچے گا تیسرے سب کچھ خدا کرتا ہی آدمی پر کیون عذاب کیا جا بگا بزرگ نے  
 ایک انبٹ نہو سے اوس کے سر پر ماری وہ فریاد حاکم شہر کے پاس لی گیا اوس نے بزرگ کو طلب کیا  
 بزرگ فرمایا کہ اس نے مجھے تین سوال کیوں اوس کا مینے جواب دیا ہی حاکم نے مسخفت سے پھلا سوال  
 سنا بزرگ نے جواب دیا کہ یہ دعویٰ کرتا ہی کہ میرے درد موجود ہی پس درد پہنچ دھلا دیو  
 ورنہ خسیا درد موجود ہی نظر نہیں آتا ویسا ہی خدا موجود ہی دھلائی نہیں دیتا جب دوسرے سوال  
 بیان کیا بزرگ فرمایا کہ کیا یہ بھی مٹی سے بنایا گیا اور امینہ بھی مٹی سے بنائی گئی جیسا کہ کوئی ہے  
 منقرت ہوئی ویسا ہی شیطان کو بھی آگ سے ہوگی جب تک کہ سوال ظاہر کیا تب بزرگ نے فرمایا کہ  
 یہ کہتا ہی کہ سب کچھ خدا کرتا ہی بھرنید کا کون قصور ہی تو میری نالاش کرنے کو کیوں آ یا حاکم نے  
 مسخفت کی حاکت پر فرعون اور بزرگ کی عقل پر فرعون کی کہ ایک حرکت مین تینوں سوال جواب  
 نشانی دید **محکمہ** سلطان بائزید سیطامی رحمتہ اللہ علیہ نے فرمایا کہ تین باتوں نے میرے  
 دل پر نہایت اثر کیا اول ایک لڑکا چرخ روشن ایڑ جاتا تھا مینے پوچھا کہ اس چرخ مین  
 روشنی کہاں سے لایا اوس نے چرخ بچھا دیا اور کہا کہ ای شیخ بتلاؤ کہ یہ روشنی کہاں گئی تو مین بھی  
 اپنا لانا بتلاؤں دوسری راہ مین ایک مختب میری نزدیک ہو نکلا مینے اوس کی طرف سے اپنا دھن مینا  
 اوس کو کہا کہ ای شیخ مجھے دہن کیوں کہتے ہو آخر کار میرا دھن ہوا معلوم نہیں کہ کیا ہو گا تیسرے  
 ایک عورت میری نور ہوئی اپنی اقربا کی شکایت شروع کی مینے کہا کہ پہلے اپنا منہ دہا تو پھر سوال  
 کہو جواب دیا کہ ای شیخ مین اپنے شوہر کی محبت مین ایسا فریفتہ ہوں کہ کسی مرد کا ہنہ دل کا  
 نہیں دیتی آپ کیسے ہا شوق خدا مین کہ عورت بیگانہ کے منہ کا خیال رکھتی مین **محکمہ**  
 ایک شخص نے پوچھا کہ کیا اور خطاب میرا نہیں علی بن ابی طالب نہیں باہر عہد کے سنا ہے

جلدی جلدی بلا ادا کی کامل ارکان کے پڑھی بعد فراغ نماز حضرت نے اوسکو زبرد قویج کرنے نماز کا اعادہ بطور صحیح کروایا جب نماز سے فارغ ہوا آپ نے پوچھا کہ یہ نماز اچھی ہوئی یا وہ اوسنے عرض کیا کہ وہ اچھی ہوئی جو خوف خدا بھی اور خوف آپ کے زبرد قویج کی بھی

نکتہ ایک روز حضرت فاطمہ الزہراء رضی اللہ عنہا نے جناب رسالت مآب سے عرض کیا کہ جب نماز پڑھتی ہوں اکثر میرے دل میں دوسری ہوتے ہیں سمجھ جاتی ہوں کہ دوسرے شیطان ہے اور دوسرے دل بھیہ کر نماز میں مشغول رہتی ہوں حضرت نے فرمایا کہ دوسرے شیطان کو سمجھ جانا بھی خوبی نماز کی ہے نکتہ کتنا میں پڑھو جو بات فائدہ کی جانو او سے یاد رکھو جسبب آرزو نہ ہو مطلقاً پر زبردستی نہ کرو آرزو میں گواہی دے شرعاً پر بشعلاً و دوسروں کے دسترخوان پر کتہہ بیٹھو مان آپ کی اطاعت خوشی کرو خدا سے جو طلب کرو فائز ہوا شرم و حیا کی نگہبانی میں کوشش رکھو نکتہ ایک شخص کسی شہر میں بڑا امیر مشہور تھا اور شبانہ روز بامیں احمق اور مسخرہ بین کی زبان سے نکالتا اوسکو ایک امیر نے لو کر رکھا چند ساعت ہر روز اوسکی باتوں میں اپنی تفریح کرتا اور ایک لکڑی معقول اوسکو اس حکم سے دیدی تھی کہ پاس رکھو کوئی ٹکڑی سے زیادہ احمق معلوم ہوا اوسکو یہ لکڑی دیدینا بعد چند روز وہ امیر مرض الموت میں گرفتار ہوا احمق سے کہا کہ تم سے میں رخصت ہوتا ہوں پوچھا کہ کیا شریف لائے گا کہا ایسے مقام کو جاتا ہوں جہاں سے کوئی نہیں بلٹا پوچھا وہاں کوئی مکان اپنے واسطے بنوایا ہے کہا نہیں کہا کچھ ذیر خیمہ بھیج دیا ہے کہا نہیں کہا گھوڑا ٹوٹ پالکی سامان کچھ بھیج دیا ہے کہا نہیں کہا کچھ سامان باورچھانہ اور توش خانہ کا بھیج دیا ہے کہا نہیں تب اوس احمق نے کہا کہ جہاں تھوڑے دن رہنا تھا وہاں کا سامان ایسا خوب سے رکھا جہاں ہمیشہ رہنا ہے وہاں کا کچھ سامان نہ کیا آپ سے زیادہ احمق مجھے کوئی نہیں ملا یہ لکڑی آپ ہی نے مجھے جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وسلم سے ایک شخص سے کہا کہ اعلان شخص یہ سب ساتھ ہی کرتا ہے آپ نے حکم دیا کہ تم اوسکے ساتھ بیٹھ کر دو بعد چند ویسے ہی عرض کیا ویسے ہی حکم پایا چند روز بعد پھر ویسے ہی عرض کیا حضرت نے ارشاد فرمایا کہ وہ یہ کرنا نہیں چاہو ٹکڑی سے نہیں کہ تم بیٹھ کر ناچو ٹوٹو نکتہ فرید وہاں سے پوچھا کہ تو کون کو



کتابت اصلاحیہ

کس طرح سے رکھنا چاہیے کہا اونسے ساتھ لطف و مہاشیں بنے کے باتیں کرنا اور او کی باتوں کی بردباری  
 و تحمل کرنا چوچھا کہ مشکل کو کس طرح آسان کرنا چاہیے کہا ساتھ تامل اور تدبیر کے ساتھ ہاتھ چاکرے  
 فرمایا کہا سہ تعالیٰ جسکو مال و جمال و بزرگی دیوے وہ اگر مال سے بندگان خدا کے ساتھ احسان کرے  
 اور جمال کو یا رسانی کے ساتھ رکھے اور بزرگی کو ساتھ تواضع اور فروتنی کے رکھے اوسکو تقویٰ خدا  
 حاصل ہوتا ہے مکتبہ سکندر ملک لینے کو سوار ہوتا تھا ازسطو حکیم سے چوچھا کہ سفر میں دوست و دشمن  
 ظاہر ہونگے اونکے ساتھ کیا کروں اونسے کہا کہ دشمن کے ساتھ لطف و اخلاق و دلداری و  
 تسلی کیا کرنا تاکہ دوست ہو جاوے اور دوست کی عزت اور حرمت کیا کرنا تاکہ دوستی نہ ہو پھر  
 محبت حکیم بزرگ چہرے نے کہا ہے کہ چار چیزیں اکٹھے کی روشنی زیادہ کرتی ہیں اول سبزہ دیکھنا  
 دوسرے آب روان دیکھنا تیسرے نشہ کی چیزیں نہ کھانا نہ پینا چوتھے دوستوں کا دیکھنا اور چار چیزیں  
 روشنی نظر کی کم ہوتی ہیں اول کھانا کھانا زیادہ لکھیں دوسرے گرم پانی اکثر سہرے ڈالنا تیسرے آفتاب  
 کی طرف دیکھنا چوتھے دشمنوں کا منہ دیکھنا اور چار چیزیں بدن کو فربہ کرتی ہیں ایک ہنسنا  
 پوشاک صاف دوسرے سونا بستر نرم پر تیسرے سونے گھٹنا خوشبو یون کا چوٹے دوسرے ہنسنا  
 غم فرج سے اور چار چیزیں بدن کو لاغر کرتی ہیں ایک ہمیشہ کھانا گوشت قدید کا دوسرے محنت  
 زیادہ کرنا بدن کی تیسرے ٹھہرا کرنا زیادہ حمام میں چوٹے سواری رکھنا گھوڑے بدنات پر  
 اور چار چیزیں دل کو قوت دیتی ہیں ایک عقل کامل دوسرے اوستا و فنی تیسرے سیار ان موافق  
 چوتھے اولاد صانع مکتبہ جب نقد پر پختہ عقل تبدیل ہو جاتی ہے جب طبع آتی ہے شرم دفع ہو جاتی ہے  
 جب حرص آتی ہے محبت جاتی رہتی ہے مکتبہ جو شخص دس خصلت اختیار کرے دنیا و دین میں  
 پسندیدہ ہو ایک خدا سے سچا رہے دوسرے اپنے نفس پر فہم کیا کرے تیسرے خلاق کے  
 ساتھ انصاف کرے چوتھے بزرگوں کی خدمت کیا کرے پانچویں جھوٹوں پر شفقت نہ کھے چھٹے  
 درویشوں کے ساتھ سخاوت شانوں و دوستوں کے ساتھ محبت اٹھویں دشمنوں کے ساتھ  
 حلم و بردباری نوٹینا جا بلو کے ساتھ خاموشی دسویں عالموں کے ساتھ تواضع مکتبہ  
 ایک شخص نے دعویٰ خداوندی کا کیا اوسکو بادشاہ کے سامنے لے گئے بادشاہ نے غصہ سے  
 کہا کیا تیرے نہیں سنگھنی محال ایک شخص نے دعویٰ پیغمبری کا کیا تھلے اسی سہلی نے



کہ تم نے خوب کیا ہے اور سکو نہیں بھینچا تھا بادشاہ نے اس لطیفہ پر ہنس کر چھوڑ دیا حکمت ایک شخص نے  
ایک درویش سے کہا کہ آپ بڑے مرد ہیں جو دنیا چھوڑے ہیں درویش نے کہا کہ دنیا تو  
چند روزہ ہے سب سوچوٹ جاتی ہے مگر تم بڑے جوانمرد ہو کہ عبقی چھوڑے ہو نام ہو کر چلا گیا ہے  
اتفاق ایسا چاہیے جیسا دونوں ہاتھوں میں ہے کہ ہر ایک ہمیشہ دوسرے کو طاب رکھا کرتا ہو اور  
ایک دوسرے کی بیماری میں اسکا کام کیا کرتا ہو حکمت نے آدمی کی احمی کا پیچی نشان ہو کر اپنا  
عیب نہ دیکھے دوسروں کا عیب تلاش کیا کر مکتہ ایک بادشاہ کے روبرو بیٹا و غلام  
حاضر تھا بادشاہ نے بیٹے سے پوچھا کہ تجھے کون بات پسند ہے اور عرض کیا کہ غلام کا آزاد  
کرنا اور آزاد کو بندگی میں لینا بادشاہ کو یہ بات پسند آئی غلام کو آزاد کر دیا اور سکا ثواب پایا اور  
چند آزاد کو اخلاق و غلام بنایا ان کے ساتھ نوازش کرنے کا ثواب ملا مکتہ روزی وہ بہتر ہو  
کہ انہی قوت بازو اور مشقت سے حاصل ہوئے نہ غیر کے احسان و منت سے مکتہ زندہ کی مہول  
تین چیز ہیں ایک کوتاہ دیکھنا امید کا دوسرے حقیر جاننا اپنے اعمال نیک کا نتیجہ نزدیک  
جاننا اپنی موت کو مکتہ ایک خواجہ یعنی مالک نے اپنی لونڈی سے کہا کہ بھجھو نا بھجھا دی کہ میں سوؤں  
لوٹدی نے پوچھا کہ اور خواجہ تیرے بھی کوئی خواجہ ہی یا نہیں کہا کہ ہر پوچھا کہ وہ سوتا ہی یا نہیں کہا کہ  
وہ نہیں سوتا لونڈی نے کہا کہ امی خواجہ شرم نہیں آتی کہ تمہارا خواجہ نہیں سوتا اور تم سوتے ہو  
خواجہ آہ کر کے گر پڑا اور بعد چند ساعت کے ہوش میں آیا لونڈی کو آزاد کر دیا اور پھر عام عمر  
نہ سو بوجا حاجت کا ملین ہو گیا حکمت نے گدایان سائل کو اپنے سے اچھا جاننا چاہی کہ وہ محرم  
سلسلہ خیرات و متبع حسنات کے ہوتے ہیں مکتہ شخص کھاری اور کھلا و حیدر عابد سے  
بہتر ہو کہ جمع کرے اور مر جائے مکتہ ایک عالم کو حالت نزع ہوئی حاضرین نے چہن بار کلمہ  
پڑھانا چاہا وہ برابر سر انکار کا پلائی رہی حکم خدا اوس حالت سے اوٹکوا فتح ہو گیا لوگوں نے  
پوچھا کہ آپ نے کلمہ پڑھنے سے کیوں انکار کیا فرمایا کہ میں نے ہر گز تمہارا ہی نام اور نہیں سنی  
شہرت بٹکنی تو پریشان تھا شیطان بعین یہاں کہ آپ سرور کا دکھلا تا تھا اور کہتا تھا کہ  
کلمہ کا ایک جز یعنی لا الہ کو تو یہ اب سرور حاضر ہو میں کہ اس سے انکار کرنا تھا مکتہ ایک درویش  
کو سرے کے وقت لوگوں نے کلمہ طیب پڑھنا چاہا فرمایا کہ خواستہ ہو شاید میری یہاں لفظ

لا الہ الا اللہ کہ جس کا واسعہ تو آفت میں ہر وقت میں بدل جھنڈو زمین حاضر ہوں زبان ہی اقرار کر لگی  
مجھے ملوث حاجت نہیں ہو سکتی ایک درویش نے فرمایا کہ اپنا ہی کام کام آدیکام مہتر  
ابراہیم علیہ السلام کا کون نقصان جو اونکا باپ آذر تھا و آذر کو کیا فائدہ جو اسکا بیٹا  
پیغمبر ہوا نہایت خوشخص دنیا میں اپنا ہی بتلا ہی اسکو قیامت میں کون بھلا ہی  
سکتا یا رکھتا تھا جاننا اسلام ہی اپنی تین اچھا جاننا کفر تمام ہی مکنتہ درویش کو جس خصلتیں لازم  
ہیں ذکر بشکر و حمد طاعت ایثار و قناعت توحید و توکل تسلیم محل تفصیل اسکی یہی ذکر  
ہر خطہ زبان دل سے ذکر سبحانہ و تعالیٰ اور اس کے محبوب کا جاری رہنا اور کلام ظاہر و باطن  
بھی اکتہ اور غیض کلند کہہ کرنا شکر جو کیفیت ظاہری یا باطنی حاصل ہو اس پر شکر دل و دریا  
کہا کرنا خدمت ہر صغیر و کبیر جو صحبت میں آوے اس کے دو پر و کچھ بدینہ پیش کرنا اور ذکر کہ  
امور دینی کا نرمی و ولایت و سنانا اور اگر کسی امر میں مدد چاہیں ممنوعات شرعی سے نہ ہونی  
تو اسکی امداد کو خداوند تعالیٰ سے دعا کرنا طاعت بندگی خداوند حقیقی میں مستعد رہنا  
اوس کے احکام کو خوشی و مستعدی بجالانا اور بہتیا ستر سے کنارہ کش رہنا ایثار و شہادتی  
و فیوہی سے جو کچھ کہ میرا جانوے اسکو اپنے و اطو ذخیرہ نگہنا جس کمپنی کے لائق ہوا و اسکو دینا  
قناعت گو کسی چیز کی حاجت شرعی ہو اور وہ میرا نہ آوے یا کم میرا تو ہی اس پر رضی رہنا  
توحید کسی حال میں کسی کو خدا کا شریک نہ بنانا اور کسی گفتگو میں کہ بگو خدا کا شریک نہ کرنا  
معجزات پیغمبروں کو اور کرامات اولیاء کو اور انقلاب حالات کو سب اوس کے طرف سے جاننا  
توکل سب کاموں میں خدا پر بھروسہ رکھنا اپنی تدبیر پر محیہ نہ کرنا تسلیم اپنے تئیں اور اپنے  
کاموں سے تئیں کلیۃ خدا کے خواہے سمجھنا اور خلافت مقصود واقع ہونے پر اصلاحات  
زبان سے نہ کرنا اور دل میں خطرہ نارضا بندی کا نہ لانا محل جو کوئی کسی قسم کا مصدقہ نہ ہو  
یا ناگواری پیش آوے اسکو برداشت کرنا طبیعت میں گرائی نہ لانا نہ مکنتہ ایک درویش اپنی  
خاقاہ میں بیٹھے تھے لونڈی اندر سے خبر لائی کہ آپ کا بیٹا جو بیمار تھا مر گیا بلا تامل زبان  
نقطہ شکر کی آواز نکل آئی حاضرین نے پوچھا کہ یہ کون وقت شکر کا ہے فرمایا کہ جسے لڑکے  
مرنے کا شکر نہیں کیا شکر اس بات پر کیا کہ جب لڑکا پیدا ہوا ہے کی خبر سنی کچھ دل کو خوشی نہ

جب مرنے کی خبر سنی کچھ غم نہ ہوا اور احوال میں کیفیت دل کی برابر ہی یہی مقام تک پہنچا  
 حکمت ایک بادشاہ کے بیٹا ہوا مگر گونگا نہ ہو سکا کچھ کام نہ آئیں آخر کار وہ سڑکا کہ  
 صحرا میں بھیجا گیا کہ شاید کچھ عجبہ دیکھ کر زبان کھولے میرے بچے کو بھلا جاتا تھا ایک جھاری میں ایک  
 چڑیا بولی بند وچی نے آواز پر بند وچی چلائی چڑیا شکار ہو گئی بند وچی نے لاکر شاہزادہ کو  
 سامنے رکھی شاہزادہ نے فرمایا اگر یہ نہ بولتی تو کاہن کو جان جاتی بولتی میں بڑے فساد میں  
 یہ کہہ رہا ہوں گونگا بن رہا بادشاہ نے اس بات کو سنکر نہایت خوشی کی کہ شاہزادہ واپس آئے  
 وہی نیک نہاد پر خدا نے مجھے یہاں کی سلطنت دی میری بیٹی کو یہاں اور وہاں کی سلطنت دی  
 حکمت ایک نیکل نے کہا میں ہوں کہ آپ کھاتا ہوں نہ دوسرے کو کھاتا ہوں  
 جسکے اجر کی امید رکھوں سب چھوڑ کر مر جاؤنگا دوسرے کھائیں گے اور بچل وہ ہیں کہ آپ  
 کھاتے ہیں دوسرے کو دیتے ہیں جس سے وہ بھی اپنے ساتھ لے جاتے ہیں حکمت  
 چاہیے کہ محتاجوں کو اپنے سے اچھا جائے کیونکہ وہ شاہانہ روز خدا کا نام دیکر غیروں کو دعا دیکر  
 روتی مانگتے ہیں یہاں کوئی مرتبہ خدا کا نام بھی زبان پر نہیں آتا حکمت ایک شخص نے بزرگ سے  
 کسی اسم کے ایک بے کو کو تابع کیا وہ سب کام باز آمدی و خدا شکاری و سائسی کا جلدی جلدی  
 کرنے لگا یہ بہت خوش ہوا کہ اس قدر سب کام بدون نیسے خواہ کے ہونے لگے ایک روز دیو نے  
 کہا کہ ہر دم مجھی سے کام لیا کرو ورنہ تمکو مار ڈالوں گاتب عامل یا قتل نے یہ بندیر مقبول نکالی کہا کہ  
 ایک بانس لاؤ جس میں سو گاتھیں ہوں فوراً لایا کہا کہ زمین پر نصب کرو جب نصب ہوا کہا کہ جب  
 اور کاموں سے فرصت ہو اگرے گاتھیاں شمار کرتے ہو تو اس سے اوپر جایا کرو اور پھر نیچے آیا کرو پھر  
 ایسا ہی التزام رکھا فقط عابدوں کو پاس بھی بیج سو داؤ کی و اسکو مشغولی نفس کے میں طوبہ پر ہی  
 حکمت دنیا کی رونق عقلمند و دیندار و دین کی رونق پر ہر گاروں سے ہوتی ہی حکمت  
 ایک پارسا بیماری سخت میں مبتلا تھا اور شکر ہر دم کرتا تھا پوچھا کہ شکر کا کون مقام ہے کہا کہ  
 شکر یہ ہے کہ بھینٹ میں گرفتار نہیں ہوں مصیبت میں گرفتار نہ ہوں حکمت درویش نے  
 خواب میں دیکھا بادشاہ کو بہشت میں اور عابد کو دوزخ میں پوچھا کہ سبب اس اختلاف کا کیا  
 کیا خدا آئی کہ بادشاہ بہشت میں اور عابد دوزخ میں گرفتار ہو گیا

اور علی نزل کے ذریعے میں حکمت ایک بادشاہ نے غلام قتل کو ایک تھیلی روپیہ دی کہ  
 کسی زمانہ کو دیوی غلام تمام رات بچھا کر تھیلی بادشاہ کو آکر رکھی اور کہا کہ جو راہ پر وہ نہیں  
 مانتا جو لیٹا ہے وہ راہ نہیں ہے مکتہ ایک درویش کو دو طالب جو ایک سر راضی تھا دوسرے  
 بہت راضی تھا سب اسکا پوچھا گیا کہا بچھو ایک ایک کبوتر اور ایک ایک جھری اونکو اس  
 حکم سے دی کہ جہاں سوار تھاری اور کوئی نہ کھنڈ کر لاؤ کم عقل ایک دیوار کچر جا کر فوج کر لایا  
 عاقل کبوتر زندہ واپس لایا اور کہا کہ جہاں جاتا تھا کبوتر کا فوج کرنا خدا کی عین تھا مکتہ  
 ایک درویش کو دو مرچیں ایک سے زیادہ راضی تھا سب پوچھا گیا کہا سبکی اطاعت کہا  
 اطاعت دیکھیں فرمایا اونکو ایک ایک اونٹ کو ٹھہر چڑھا دو ایک نے قتل کیا دوسرا  
 آستین چڑھا کر اونٹ سے لپٹ گیا پوچھا کہ اونٹ تیرے اوٹھا تو اوٹھو گا جو تو لپٹ گیا ہے کچھ حکم  
 ماننا چاہیو انجام ہوا یا نہیں مگر باز زمین اگر نقد نہ تھا دی کچھ سنس با دی صحبت بیان  
 میں اگر ارادت لیا دی کچھ فائدہ تیار ہو مکتہ کسی نے عاقل سے پوچھا کہ دنیا میں کون چیز اچھی ہے جو  
 دیا کیو جو بزدلی کو خوش آویز مکتہ ایک بادشاہ سوار بجاتا تھا دو بے دو عورتیں دیکھیں کہ  
 دو دہ دی سب پر پلو شہر کی طرف آتی ہیں ایک عورت کی طرف بزدل کو رحم دوسری کی طرف  
 جھپٹا یا اتھا تا بزدل جا کر کہا تم شہر میں کیوں جاتی ہو بادشاہ مر گیا جسے اسکا دل چہر تھا  
 روڑ روڑی مٹا ہو گئی تو کراسر سے گر گیا دوسری کو کرا زمین پر رکھ کر خدا کا شکر کر لگی بادشاہ  
 یہ تماشا دیکھ کر چل دیا دل زابدل رہی سنت درین گنبد سپرہ از سہوی کین کہ نہ سہوی  
 نہ مہر نہ کتہ ایک لڑکے نے شہر میں اپنی دوست ہم عمر کو دیکھ لی تھی بوڑھی باپ کو چھری پر کہا  
 کہ ایک بوڑھا مجھے غیب میں کربانی کی منگوا میں گھنٹس گیا غصہ سے دوڑ کر منگوا میں جھانکا تو وہی صوفی  
 عکس دیکھ کر یقین کیا کہ لڑکا سچ کہتا ہے اس سے کہنے لگا بایں شیش لڑکی منگوائی  
 چھین لی اور نہ بھی دیون کر چنیش نمودار نہ ہوئی آواز تو نہیں سنی سمجھا کہ مجھ کا بیان دنیا چھوٹا  
 ایک قصہ بارہن کا ٹوٹ گیا پانی پر گیا لڑکا بھاگ گیا عقل سے بڑی بہتری دنیا و دین عقل سے  
 ہو کر میں کا بچہ شہر میں مکتہ ایک شخص ایک شخص سے قرض طلب کرتا تھا اس عرصہ میں  
 لوگوں کو گاڑ بچاؤ خوشی کر لے دیکھ کر پوچھا کہ یہ کیا ہے اس نے جواب دیا کہ قتلان میرا گیا ہے اسکا

جانا جو اسنے کہا کہ یہ کون مقام خوشی کا ہمارے ملک میں جتنا زور دے سکے اسے لے جاتے ہیں  
 اوسنے کہا جہلو میں تمکو قرض ندون کا تمہارے ملک میں خدا کی امانت دینے روئے میں تم  
 میرا قرض کب خوشی ہو دے گا محنت سے ایک صاحب دل کے گھر چور کھسا کچھ نہ پایا خالی ہاتھ  
 بھرجاتا تھا آپ جس کی پریتے تھے آگے بڑھ کر چور کی راہ میں ڈال دی کہ اسکو اونٹا لہو سے  
 محروم نہ جائے مکتہ عالمون کا قول ہے کہ خدا کی امید اور خوف ایسا رکھنا چاہئے کہ اگر خدا سے  
 کہہ دیتے تمام عالم کو جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو امید اور خوف سے نکلے یہ کہہ کر وہ غیر جہنمی میں رہا  
 اور اگر خدا کی تمام عالم کو مینے جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو اس کے قہر سے یہ جانے کہ وہ جہنمی  
 میں ہوں مکتہ ایک درویش خدا رسیدہ رات اندھیری میں بڑبڑاتا ہوا بالانٹا لہو سے  
 کے نیچے ہو نکلا بادشاہ نے مکند ڈال کر کھینچ لیا اور کہا بتلاؤ خدا کس طرح ملتا ہے کہا جیسا تو  
 مجھو ملا اگر بیہوش مشقت کرتا تجھ تک نہ بھونچتا جب تو نے چاہا مکند ڈال کر کھینچ لیا بادشاہ جواب  
 معقول سن کر سے راضی ہو گیا ویسا ہی اوتار دیا جب غریب و مرے آیام بھلے آئینے  
 وصل کی گھٹات مجھے آپ ہی بتلائیے مکتہ واجب ہے کہ اپنے افعال پر خیال کرتا رہے  
 اور فعل ناقص پر توبہ کرتا جائے یہ تصور کہ ابھی توبہ نہ گناہ ہو گئے توبہ کر لینے محض شیطان کا  
 دھوکا ہے شاید آئندہ گناہ کرنے تک زندگی نہو مکتہ ایک مبادل فرماتے ہیں کہ میری عقل خریدی  
 ہاتھ دھو نیکیو مہسایہ کی دیوار سے لے لی اوس سے عفو کرانے کی توبہ نہ بھونچی چاہیں اس  
 روتا ہوں کہ بلا اجازت اوس کے مٹی کیوں فی مکتہ ایک بزرگ سید غیری زمین کی خالی  
 سے خطا بنا خشک کر لیا تھا اس خیال سے کہ یہ بخور ہی بات ہو مالک کا کون نقصان ہو  
 عجیب سواد آئی ہے جو سمجھ ہو یہ خاک لینی رونا و قہامت میں دیکھو گے اسکی مہکتہ  
 ایک مسلمان مالدار سفر کو کہتی گھر جاتا تھا انٹا راہ میں ایک گافون میں ایسا بیاخت  
 ہوا کہ امید زندگانی باقی نہ رہی چاہا کہ کسی مسلمان کے ہاتھ پر توبہ کر دے کوئی مسلمان نہ ملا  
 سوا ایک بچے کے بے ہر چند اوسے غدر کیا مگر بعض معذرتوں نے اوس کے ہاتھ پر توبہ کیا تھا  
 اچھا ہو گیا اوس کی خدمت میں حاضر رہنے لگا ناز و محیرہ عقائد دینا و شرع اطہر پرستی  
 چاہتا تھا مال اپنا اوسکی خدمت میں صرف کرتا رہا بچہ بھی اوسکی کیفیت دیکھ کر بکھرا فعال

و سیمہ سو گارہ و بطور احسنہ کا شامل ہو گیا جب سب مال صرف ہو چکا مرہا پر گھر سے  
مال لانے کو چلا بغداد اور شریف ہو کر نکلا او وہر سے جناب محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر  
جیلانی شریف لائے تھے او کو دیکھ کر ایک دوکان میں چھپا حضرت نے قریب جا کر سب  
چھپنے کا پوچھا عرض کیا کہ میں ایک ہجرہ کا مرید ہوں حضور کے جاہ و جلال کی شان دیکھ  
شاید اپنے پر کی تحقیر دل میں لاتا اس واسطے کہ حضرت کا دیکھنا نہ چاہا آپ کو یہ وثوق عقیدت  
جوشن آیا پیر کو یعنی حجر بکو بھی طلب فرمایا دونو کو ممنوعیت سے کر دیا مکتہ ہر بندہ  
دل میں ایک نقطہ سفید ہے جب گناہ کرتا ہی وہ سیاہ ہو جاتا ہے جب توبہ کرتا ہی وہ سفید  
ہو جاتا ہے جب پھر گناہ کرتا ہی وہ سیاہ ہو جاتا ہے حکمت دنیا طلب کرنا واسطی وسعت  
معاش کے وجہ جلال سے غیر عام مدوح و محسن ہے کہ جمع کرنے مال حلال سے تو تنہا آدھی  
بے نیاز کرے و ذلت سے محفوظ رکھے اور مراتب و فیہ ادا کرے اور جو چیزیں نفس  
اور لذیذات تعالیٰ نے حلال کی ہیں ان سے باز رہنا عین گمراہی ہے مکتہ ایک روز  
بانوں کشید نے دیکھا کہ بیلوں دانا لڑ کون کے کتا تجھ کھاتے تھے تو نزدیک جا کر کہا کہ تجھ  
میں صحت کیجئے فرمایا کہ تو کچھ جن مخلوق میں تم عیش و عشرت کرتے ہو کلی سلاطین میں  
و عشرت کرتے تھے اب او کو قبروں میں کیڑے مکوڑے کھاتے ہیں مکتہ ایک بزرگ  
فرمایا کہ اگر دنیا مثل طلا ہے ہوتی تو بعضی مثل بھیکری کے تب بھی بہت فانی ہو دنیا کو  
شخص عاقل عقلمند اختیار کرنا چاہی کہ دنیا خاک ہے و بعضی زبردستی ایک بادشاہ  
بیابا سلطنت و ثروت و روٹی سے رغبت رکھتا تھا باپ نے شفقت سے باتیں کر کر  
کہا کہ تم کو ایک ملک کی سلطنت دیتا ہوں تم صورت و روٹی چھوڑ دو طریق شوکت  
سلطانی اختیار کرو اس نے کہا اگر ایسا کروں تو بھاگ جاؤنگا بادشاہ نے کہا اگر تم  
بھاگ گئے تو میں کیا کروں گا عرض کیا کہ اگر ایک بیابا بھاگ گیا تو دوسرے بیابان سے  
تمھاری دل چسپی و سلطنت رہی گی لیکن اگر تمھیں خدا چھوٹ گیا تو دوسرے انھیں نہ ملے گا  
باپ خاموش ہو گیا مکتہ ایک لوہار بھی سے لوہا گرم بے دست پناہ کے ہاتھ سے  
نکال کر گڑا کرتا تھا اوس سے اس کا سبب پوچھا گیا بیان کیا کہ قوط سالی میں ایک

خوب صحت نے جو میرے ہمسایہ بہن بی بی کو سہلی اپنی اور اپنی بھینسے قیاب ہو کر مجھ سے  
خوردنی طلب کی میں اوسکا حسن و جمال دیکھ کر اوس سے زیادہ بے قرار ہو گیا ہوں  
ہو کر کہا کہ اگر تو مجھ سے ملاقات کرے تو دونوں وہ میرا ہو کر لپٹ گئی دو مین روز ایسا ہی  
اتفاق ہوا آخر اوسنے کہا کہ اس خطر پر مین ملاقات کروں گی کہ سوائے میرے کسی  
وہاں کوئی نہ ہو مین بہت خوش ہو کر ایک مکان محفوظ مین لے گیا جو مین نے ہاتھ پر لٹا  
چلا ہوا وہ اور دور ہو کر کہنے لگی کہ یہاں تو خدا حاضر اور ناظر ہے کرام کا نہیں میری بی بی موجود  
میں ایسے مجمع میں اس بی شرمی کا اقرار مین نہیں کیا یہ سنتے ہی میری طبیعت سرد ہو گئی  
مین نے کھانے کی چیز مین بقدر استعداد اپنے اوسکے روبرو دیکھن اوسنے ہاتھ اٹھا کر خدا سے  
دعا کی یا اللہ جیسی آخر تیرے خوف سے اپنی طبیعت کی آگ سرد کی ہو لیسو ہی آگ دنیا و  
آخرت کی آگ سرد فرما اوسوقت سے مجھ کو آگ اور آگ کی گرمی ہوئی چیز پر گز گرم معلوم مین  
ہوئی نکمتر ایک جہاز تباہ ہوا اتفاقاً اومین سے ایک عورت ایک جہیز سے مین تنہا  
بچھوئی ایک چور نے اوس کو صحبت کرتا جا ہا عورت کے بدن مین لرزہ پڑ گیا چونکہ پوچھا  
کہ کیا سبب لرزہ کا ہوا اوسنے کہا کہ تمام عمر میری عصمت مین نقصان نہیں آیا خدا کے  
خون سے لرزہ ہوا اوسنے کہا کہ تجھ کو ایک گناہ ہے کہ جو میرے جبر و ظلم سے ہوا چاہتا ہے  
یہ خوف ہوا حیف مجھ کو تمام عمر گناہ کیا ہے یہ کہ میری دعا کی ترک کی اتفاقاً ایک روز دھوپ سخت  
میں ایک سیرا سیرا کے ساتھ سفر تھا راہب نے کہا دعا کرو کہ بدلی کا ستا یہ ہو جائے  
اوسنے جواب دیا کہ میری دعا مین یہ اثر نہیں ہے راہب نے کہا مین دعا کرتا ہوں  
تم آمین کہو ایسا ہی کیا بدلی نمودار ہوئی دو لو پر سایہ ڈالا جب جدا ہونے لگی بدلی  
جو ر کے ساتھ ہوئی راہب نے کہا کہ تمھاری آمین کا اثر تھا میری دعا کا یہ اثر نہ تھا  
اوسنے کہا کہ ترک عصمت کا یہ اثر ہو نکمتر ایک گھنٹہ میں نے محض دو غلط مین مجھ پر  
بسم اللہ اگر تمھیں اللہ رحیم کے یہ بھی سنا کہ اگر بسم اللہ کہہ کر دریا مین جس جاؤ تو دریا  
جم جائے کہنے والا ہوا جو اسے گھسیارہ ہر روز محصول عبور دی کر دیا کہ پار گھاس  
میں کھاتا جاتا تھا اسنے اس بات کو خوب یاد کیا یہی کہہ کر گھاس میں پڑ کر آنے جانے لگا



ایک روز وہاں کو ملا اونکے پیرون پر گرا اور کہا کہ آپ کی بدولت میری کوڑیاں ہر روز بچتی  
 ہیں اور انھوں نے تمام قصہ پوچھا دوسرے روز درپاکے کنارے تشریف لجا کر بسیم اللہ کہہ کر  
 لاسخی دو یا میں ڈالی کہ اگر بانی جم گیا ہوں تو میں اوسن بار جلا جاؤں نذا سنی کہ گھسیا بکا  
 عقیدہ کامل میرے قول و قدرت پر ہو تم میرے حکم کا امتحان لیتو ہو کیونکہ وہ دونوں کو ساتھ  
 آخر برکت کا برابر ہونے لکھتے ایک روئش نے راہ میں غلیظ آدمی کا پردہ دیکھا اوس سے  
 منہ پھیرا اور اپنا لباس بچا یا خدا نے اوس غلیظ سے آواز نکالی کہ میں غلہ تھا لوگ میری  
 تعظیم کرتے تھے اور آنکھوں سے لگانے تھے پھر ایسے کے بیت میں جانے سے اس فٹ ہوا کیونکہ  
 چھوٹا فروریش کا دیدار عبرت میں کھل گیا اور حقیقت انسانی کو ذلیل جاننے لگا حکمت  
 دا بعد بصری کے گھر چار مہمان آئے ٹھہرے ایک سائل نے سوال کیا دور و بیان جو ہو جو  
 تھیں بی بی نے اوسکے حوالے کر دیں مہمان متفکر ہو کر صرف دور و بیان اس کے گھر میں  
 وہ بھی دیدار میں پہلو کیا کھلا ڈوکی کچھ دیر کے بعد ایک شخص اٹھا رہ روئی لے آیا را بعد فرما  
 کہ آئینہ دور وئی کم میں یہ میرا حصہ نہیں ہے لجاؤ اوس حرکت پر مہمان زیادہ تنگ ہوئے  
 تھوڑی دیر بعد ایک شخص شش روئی لایا تب لے لیں مہمانوں کے سامنے رکھیں اور ہونے  
 آسودہ ہو کر کھایا اور را بعد نے بھی کھایا مہمانوں سے صبر نہ ہو سکا اسکا اسرار پوچھا بیان کیا  
 کہ دور وئی میں نہ تم آسودہ ہو سکتے نہ میں کھا سکتی اس واسطے تجارت کی کہ براہ خدا حوالہ کرتے  
 اور اوس سے نفع چاہا وہ چند نفع چاہیے تھا اٹھا رہ روئی پر کیوں سکوت کرتی تھیں  
 جب مالک نے پوچھا یہی نے کتاب پر مادت جو سرا یا تصوف ہے زبان بھا کھا صنیف کی اور  
 اونکے فضائل اور برکات سلطان وقت کی سماعت میں بھونچے واسطے ملاقات کے  
 طلب کیا اونکی وجاہت ظاہر ہو دیکھ کر تبسم ہوا ملک محمد فرمایا تیسویں کہ گھر سے  
 بادشاہ سنکر رو دیا اور جناب بازی سے عفو و قصہ چاہا لکھتے منقول ہو کہ را بعد بصری کو  
 ترکین میں ایک طوائف نے بغرض اپنی پیشو کے خرید کیا تھا جب سے عقل و ہوش آئی لگا  
 شب سو انگوٹھ دیکھ کر کناہ کشی و حیرت نشینی و عبادت کا شوق ہوا جب را بعد تو میں نے  
 حسن و جمال کا شہرہ ہو طوائف نے کہا کہ تیرے لکھنے و کشاں رزق کی واسطے روئی



[illegible]

کہ تم خوفِ خدا اس حرکت سے باز رہو یا دوسرے کسی حیالات سے کما صواب  
فرمایا کہ تم جتنی ہو او بیگم تمہارا نہیں جو یہ فرما کر تختِ سلطانی خالی کر دیا شاہِ یلدرم  
لے لے علما نے یورش کی کہ تم نے ایسا حکم قطع کیوں کر دی دیا آپ نے فرمایا کہ میں کون  
ہوں خدا خود ہی قرآن میں حکم کر دیا ہے فوالہ تعالیٰ وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى  
النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَلَانَ اَجْنَحًا مَّحْجَا الْمَاوَىٰ مَلَكُمۡهُ حُضْرَتِ مُوسٰی عَلَیْہِ السَّلَام نے ایک  
مرد کو ہمایہ شمسِ معلیٰ دیکھ کر حضرت صمدیت سے پوچھا کہ یہ تیرا اسکو کیوں کر ملا آئی  
کہ خد نہیں کیا فقط ترقی نعمت اپنی چاہنا ساتھ زوالِ نعمت دوسرے کے حسد ہی  
اور ترقی اپنی نعمت کی بلار زوالِ نعمت غیرِ مخطہ ہو اور یہ جائز ہی مکتہ بہ ملی دانا سے  
حسطن وقت نے کہا کہ تم ہمارے یہاں آیا کرو ہم تمھاری واسطی خزانہ سو خرچ مقرر  
کر دیں کہ تم ضروریات سے مطمئن رہو فرمایا کہ تم نہیں جانتے کہ مجھے کون حاجت ہو  
اور کس وقت ہو اور کس قدر ہو خدا میرا جو تکفل میری حاجات کا ہے یہ تینوں بات جانتا ہی  
پھر میں اب سے چھوڑ کر تمھارے پاس کیوں آؤں ہاں درجہ تم میرا قصور دیکھو کم کفالت  
بن کر دوسرے کے خدای تعالیٰ میرے قصور دیکھتا ہو روزی بند نہیں کہنا مکتہ ایک عابد  
بچہ فاقہ سے دل تنگ ہوا عورت نے کہا گدائی کر لاؤ اگرچہ آبرو جاری کی مگر جان بچی  
کہا شرم آتی ہو کہ گدائی کروں کہا کہ نہ کہ پڑی سے ڈھانپ لینا کوئی مہیجائے گا ایک ماہ پر  
جا بیٹھا اتفاقاً ایک جو رکی ملا شمس ہو رہی تھی جو دینا کسی کے لئے بھاگتا تھا اولاً وہ  
راہِ نبی کو تو ال شہر کا گد رہا وہ اسکو منہ ڈھانپ کر سوال کرتے نہ جانتا کہ وہی جو رہے  
اس کے کچھ اپنا منہ چھپایا ہو جو میں عابد نے ہاتھ سوال کا بڑھایا کو تو ال ڈنکوں زمر  
ماری ہاتھ گر پڑا کو تو ال چل دیا عابد اپنا ہاتھ لیکر گھر گیا عورت نے پوچھا یہ کیا ہو عابد  
کہا یہ وہی ہاتھ ہے جو غیر خدا کے سامنے دراز ہوا مکتہ ایک بادشاہ نے ایک رویش کو  
کہا کہ ہمارے پاس آیا کر دوسرے نے کہا کہ اس میں دھن اگر تم نے مجھے التفات کیا  
تو تمھارے مقرب میری حسد کرینگے اور اگر تم نے کم التفاتی میری ساتھ کی اس میں  
دل تنگ ہو کر وں گا بادشاہ نے کہا کہ مجھ سے اپنی حاجت جا بگو اور اسے کہا کہ میں اپنی

حاجت اوس سے چاہتا ہوں کہ وہ محاذی بھی حاجت روا کیا کرنا یہ سکر بادشاہ  
 رو دیا جب خیر سے جدا ہوا اوس کے پاس کچھ نقد حسن بھیجا فقیر نے واپس کیا اوکھلا  
 بھیجا کہ اس مال کا تمھاری پاس مہنا محض پسند نہیں ہوا اپنے پاس کیوں رکھوں حکمت  
 ایک درویش تنگ حال نے ایک توکر سے سوال کیا اوسنے کہا کہ میں اندھ ہوں کو دیتا  
 ہوں تو اندھ نہیں ہر درویش نے کہا کہ میں حقیقی اندھ ہوں کہ خدا کی دکانہ چھوڑ کر پھر  
 طلب کرنے آیا ہوں یہ کھڑک لٹا پھر چند توکر نے دینا چاہا ہرگز نہ لیا حکمت مضمون شد  
 نبوی کا ہر کہ اگر سائل بورائیان سوال کی جانیں تو کبھی کسی سے کچھ طلب نہ کریں اور  
 اگر دینے کی بھلائی ان لوگ جانیں تو کبھی کسی کو محروم نہ پھیریں حکمت حق سبحانہ تعالیٰ  
 کی محبت حضرت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے ساتھ ہزار ہا دلائل عقلی و بدیہی و ثابت ہو  
 ویسا ہی لفظ احد اور احمد میں ایسا اتحاد ہے کہ ایک نام دوسرے نام سے نکلتا ہے یعنی احد کے  
 عدد تیرہ ہیں اوسکو چار میں ضرب دینے سے باون عدد ہوتے ہیں اس میں ایک عدد کم  
 کر کے اکاون بہترین اکاون کو چار میں ضرب دینے سے دوسو چار ہوتے ہیں اوسکو  
 آٹھ پر تقسیم کرنے سے چار عدد رہتے ہیں اس چار کو تیرہ میں ضرب دینے سے باون ہوتی  
 ہیں ایک عدد اوپر بڑھانے سے تریون عدد ہوتے ہیں وہی عدد لفظ احد کے ہیں  
 اور احد کے عدد ۵ کو چار میں ضرب دینے سے ۲۰ ہوتے ہیں ایک عدد کم کر دس  
 ۲۱ عدد رہتے ہیں اب کو چار میں ضرب دینے سے ۸۴ عدد ہوتے ہیں اوسکو ۷ پر  
 تقسیم کرنے سے چار عدد باقی رہتے ہیں اوسکو ۳ میں ضرب دینے سے ۱۲ ہوتے ہیں  
 اور ایک عدد بڑھانے سے ۱۳ ہو جاتے ہیں کہ وہی لفظ احد کے عدد ہیں حکمت  
 سب ناموں سے نام خدا اور رسول خدا کا نہ لفظ احد اور احد نکلتا ہے مثلاً لفظ جنت کو  
 عدد بوجہ نوں شد دہونے کے ۵۰۳ میں چار میں ضرب کر کے ۲۰۱۲ ہوتے ہیں  
 اس میں ایک عدد کم کرنے سے ۲۰۱۱ رہتے ہیں پھر چار میں ضرب کر دس ۸۰۴۴ ہوتے ہیں  
 آٹھ پر تقسیم کرنے سے ۴ عدد باقی رہتے ہیں اگر تین میں ضرب دیکے ایک عدد بڑھا دیں  
 تو ۵ عدد احد کے آتے ہیں اور اگر ۳ میں ضرب دیکے ایک عدد بڑھا دیں تو ۵۲ عدد احد کے آتے

آئے ہیں اور علی کے عدد ۱۲۰ میں چار میں ضرب کہنے سے ۴۸ ہو کر ۳۴  
 ۳۴ سے ۳۸ میں اس کو چار میں ضرب کر کے ۱۴۵۶ ہو کر اس کو آٹھ پر ضرب کر کے  
 چار عدد باقی رہتے ہیں چار کو تین میں ضرب دینے اور ایک بڑھانے سے ۱۳ عدد واحد  
 ہوسکتے ہیں اور چار کو ۳ میں ضرب دینے اور ایک بڑھانے سے ۵۲ عدد واحد ہو سکتے ہیں  
 جس سے ایک درویش جب مسجد جاتے تھے ایک کچنوں کہا کرتی تھی کہ میان تھاری  
 داتا ہی بھیجی پامیری بدھیا کی بونچہ وہ کبھی جواب نہ دیتے جب انتقال فرمایا جنازہ وہی  
 راہ سے نکلا اوس کچنوں نے کہا کہ میان مری گئے مگر میری بات کا جواب نہ دیا اٹھا  
 سو آواز آئی کہ بی بی اسی دن کے خوف سے جواب نہ دیتا تھا آج اللہ تعالیٰ کی عفت کو  
 میری دھڑھی اچھی ہو تیری بدھیا کی دم سے نکتہ حضرت موسیٰ علیہ السلام کو حکم ہوا کہ فلاں  
 چمائر کے غار میں ایک مجروح کو دیکھو جب شریف گئے تو ایک اندھا ضعیف زخمی ہو  
 چور نظر آیا اس کے پھونچتے کہنے لگا کہ اے موسیٰ اوسن بہرہ کی طرف سے کچھ نہ کہنا آپ کو  
 حیرت ہوئی کہ اندھے نے مجھے کیونکر پہچانا اور نام لیا پھر آپ نے حال پوچھا تو بیان کیا  
 کہ اوسکے حکم سے جتنے اپنے تئیں پہناڑ کی چوٹی سے اس غار میں گرا دیا اب میں کہتا ہوں  
 کہ مجھے ایسا قریب و تناد کر دے کہ جملہ دوزخوں میں سوا میرے کسی دوسرے کی گنجائش  
 نہ ہو تو نہیں مانتا نکتہ مہر سلیمان علیہ السلام کی محفل میں ملک الموت شریف لایا سوا آپ کو  
 اور کون پہچانتا جب اوٹھ گئے ایک جوان نے عرض کیا کہ مجھ کو اس شخص کو کچھ سے  
 ایسا خوف ہوا ہے کہ کسی طرح میرے دل کو آرام نہیں ہوتا مجھ بہت درستی جزیرہ دیو  
 بشور میں ہو چکا ہے آپ نے ایک دیو کو حکم کیا اوسنے فوراً بھونچا دیا جب دوسرے  
 روز ملک الموت شریف لاؤ تب آپ نے پچھا کہ کل تم تھیر کیوں نظر آتے تھے فرمایا کہ  
 وہ جوان جو حاضر محفل تھا اوسکی جان قبض کرنے کو فلاں نے جزیرہ میں جو یہاں بیٹھ کر  
 ہو کل ہی حکم تھا پوچھا کہ پھر کیا ہوا فرمایا کہ جب میں وہاں بھونچا اوسکو وہیں پایا وہاں  
 اوسکی قبض کی نیکی سے ایک درویش کامل طریقہ ملائم رہتے تھے سلطان فوت  
 اور عائد روز کار کا جیسے صغار کو کبار کو اوسے عقیدت صادق بھی مگر بادشاہ حکم کو

مظنہ خلاف تھا ایک روز تیرا بننا ٹھنڈا ڈکڑ کے امتحا حاضر ہو میں کئی اور کلمات تر ویر  
 شروع کیے اور بار بار کہتی تھی کہ میری طرف دیکھو فقیر کی آنکھیں بھی تھیں جب بہت اصرار  
 کیا فرمایا کہ تو نہیں مانتی تو دیکھنا ہوں ایک نظر دیکھ لیا مجھ کو بکامل ہو گئی پھر تمام عمر  
 عیش و عشرت سلطنت سے علاقہ نہ کیا ۵ آنا نہ چشم پوشی اصد خیلہ و اکفن و بحر را  
 ولی کنند و کس را ہما کند نہ مکتمہ طریقہ ملائیم یہ نہیں ہے کہ فقیر روزہ نماز ترک کر دیو  
 رفیدیوں کی گود میں برابر شراب اور گانجہ دیکھا نگ پیا کرے اس واسطے کہ مجھ آدمی پر  
 جانیں اور مجھ سے کنارہ کیوں معاذ اللہ من ذلک جب تک آدمی اپنی ہوش و حواس  
 میں رہے ہرگز جمیل اوامرو نو ہی خالق تعالیٰ سے معاف نہیں ہے حیف اوئی فہمید پر  
 کہ شیوہ لغتہ کو طریقہ ملائیم سمجھتی ہیں طریقہ ملائیم یہ ہے کہ دل سے درویش کمال ہے  
 اپنے تئیں کچھ حضور ہی سے غائب نہ کرے کپڑے بڑے بھلے پہنا کرے جو شمر عا جائز  
 و طاہر ہوں اور کھانا وجہ حلال سے کھایا کرے لطیف و لذت کی خواہش نہ رکھے  
 اور تحصیل معاش کرے پیشہ ذلیل سے جو شمر عا جائز ہو مثل کشتکاری یا تجارت  
 جو تہ وغیرہ کی اور اپنے اہل و عیال کا خبر گیران رہے جس میں لوگ کہیں کہ یہ تو  
 تیرا بکا دنیا دار ہے اس میں درویشی کہاں اور کمال کیسا مکتمہ ایک صاحب دین و شاہ  
 کے دربار میں عمدہ روزگار تھے ترکہ نوکری اور ناظما درویشی کرنا چاہا مامیہ وزیر  
 مانع ہوئی کسی کی ممانعت اثر نہ کی انہوں نے رام درویشی کی لی ایک روز بادشاہ  
 اونکے دیکھنے کو گیا سامان ذلیل دیکھا نہ نظر حقیر کہا کہ تپ کیسے تھے آپ کیسے ہو جواب  
 کہ تب میں آپ کے دروازے پہنچا اب آپ میرے دروازے پر میں ہوں شاہ کا چہرہ  
 فق ہو گیا منہ سیات نہ نکلی ۵ ہیبت حق سنت ہیبت خلق نیست ہیبت ابن مرد  
 صاحب دلق نیست محبت منقول ہے کہ جب ابراہیم اہم نے ترک سلطنت کی ایک  
 نیکہ اور ایک کٹورہ لیکر صحرا کو چلے اس خیال سے کہ بدو ناسکے گزارہ نہ ہو گاراہ  
 میں دیکھا کہ ایک شخص پانی کے کنارے دو نو ہاتھ سے پانی اٹھا اٹھا پیتا ہی  
 ٹوہ راہ خدا میں دی دیا آگے چلے تو ایک شخص کو دیکھا کلاتا تھا سر کی نیچے رکھے

سوتا کر لکھ بھی دو خود والا اور خدا کا شکر کیا کرتے۔ وہ تو حیرت من میری ہی جسم میں موجود کر  
 میں نہکت مرلا ہر غیر اللہ ہی کے خلیفہ اہل شاہ نیاز احمد بریلوی تھے اور نکلے  
 خلیفہ لاثانی مولوی محمد عبید اللہ بدخشانی تھے جسے راقم کو اتفاق ہیعت ہوا حضرات موصوفین  
 میں ایسی معاسبت و موفقت حقیقی تھی کہ مرنے پر شمار سال وفات تینوں حضرات کا بھی  
 ایک ہی آیت قرآن مجید میں ملا اور طرفہ یہ کہ مرتبہ سوم میں آیت بوری ہو گئی اوال ذکر  
 اُولَیْئِہِ اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ اَوْسَطُ الذِّکْرِ اَنَّ  
 اُولَیْہِہِ اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ اَخْرَجَ الذِّکْرَ اَنَّ اُولَیْہِہِ  
 اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ تَجْرِی نِکْمَتُ الصّٰوِفِیِّ کَا مَدَّ حَبْلَہُ  
 بعض کے فہم کے معنی یہ کہتے ہیں کہ صوفی لانا مذہب ہر غیاء ابا المصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کے  
 صوفی کا مذہب لا ہر یعنی عدم حاصل مطلب یہ ہوا کہ سوا خدا کے معدوم جاننا ہی مذہب  
 صوفی کا ہر مذہب ایک وقت مولانا محمد فخر الدین علیہ السلام کے جلسہ میں میدان و معتقد ان میں تھے  
 ایک زن فاحشہ باغواہی جاسدان کے آئی روپیہ بھجوا کر روپہ بھجوا کر روپہ بھجوا کر روپہ بھجوا کر  
 آپ نے مجھے روپیہ ناقص دیا ہر بدل دیجئے گا کہ حاضرین و سامعین آپ سے بدظن ہوں سبحان  
 حضرت کے مزاج کو ذرا بھی تغیر نہ ہوا اچھا روپیہ او کی طرف بھینک کر فرمایا کہ یہ کھڑا کھڑا  
 قدرت حق نمایان ہوئی کہ وہ عودت قابل فعل شیعہ نہ رہی تمام عمر ہی کہا کی کہ یہ کھڑا کھڑا  
 مرزا مظہر جان جانا کو ایک بے ایمان نے زخم لگا دیا کہ پوچھا یا بدچند لوگوں نے نہ اس کا  
 بتمہ پوچھا سوچو کہ انتقام کہیں آپ نے اس خیال سے کہ میرے بتلائے میں افسانیت  
 کا شمول مجھ پر انتقام نہ رہی نہ رہی گناہ نہ بتلایا اور یہ فرمایا قتل کی لذت کا کس  
 منہ سے ادا کر شکر ہو چشمتک حسان قاتل کامی گردن پر تو کلمہ اگر مرشد کامل نے  
 ہاتھ مضبوط پکڑ لانا مطالب صادق نے اوسکے دل میں جگمگ پانی تو یہ بھی طریقہ نجات ہے  
 رونا پورن دیت میں جا کی پکڑو ہاتھ جیسے لوہا ناوسنگ تیرت ہر جل ہاتھ حکمت  
 لڑ طبیعت راہ حق سے چھٹی مذہب اور عبادت جو کرنا چاہیے نہ کی فسق و فجور زمین میت لایا  
 نسکو قیام بھین سو کچھ فائدہ نہیں ہے جت پھٹ رہو انہیں کیوچلو نہ سمجھانے کو و جیسو ہنسے

دودھ کی تھوڑی ماکھن ہو تو کھتہ اگر چہ بکسار کا کل ہو اور مرید کو تقرب و برقی حاصل ہو تو  
 گرائی گناہوں کی زائل ہوئے بلکہ کی سنگت میں گرد ہلک ہو جائے جیسے وہ جہان کا پانی  
 پر اور ترائی کھتہ بہت بازی اختیار کرنا کج روی سے دور رہنا خوب ہو جو بظہر نام زد کھانا  
 دیکھا جائے ہو۔ فرزندِ شاہ نموسکے کت نہیری تاثیر + اپنی سودھی چال ہی پیدا دھوت و زیر  
 کھتہ لازم ہو کہ ہمیشہ خدا و رسول کی خوشنودی میں مصروف ہو کسی دوسری کی خوشی اور ناخوشی پر  
 نظر نہ کرے۔ کا کا ہو کی ان کر با کا کا ہو کی سوئٹھہ تو ہو سو دھی جا ہو سیما پت کی جو سوئٹھہ  
 کھتہ کم مایہ آدمی سے خواہ دنیا دار ہو یا دیندار بڑے کام کی امید رکھنا نہیں چاہیے  
 دیکھو اوچھے نہیں سے موت نہ ترے کام + منڈھت نگا زانا نے سو جو با کا جا نام کھتہ  
 ایک سلطان اپنی بیگم خاص سے ناخوش ہوا اس کی مجلس میں ابن جانا ترک کیا جب بیگم سے  
 کچھ نہ بنا خادم کو ایک فقیر کے پاس بھیجا اس نے تعویذ دیا کہ مکہ میں رکھ کر بیگم اپنی ستر لکے  
 رکھیں بادشاہ کو یہ خبر خفیہ ملی زبردستی سے تعویذ طلب کر لینا بھرتی دیکھا رات کو بیگم کے  
 بٹنگ پر جالیتا سوئے گا بہانہ کیا بیگم فقیر کی عقیدت میں خوشی سے سو گئی بادشاہ نے  
 حکم دیا تو تعویذ نکال کر دیکھا یہ لکھا پایا۔ تو نا تو نکا تا مابھول کر دمت کو دے سائیں کی سلا  
 کر و آج ہی بس مان ہو و بادشاہ اپنے خلاف مرضی اس کا مضمون نہ دیکھ کر دو نو سے  
 نہایت رضا مند ہوا ناخوشی جاتی رہی فقط تو نا الفاظ چند میں تو نکا اشیا و چند میں تا  
 افعال چند میں کہ تھیں تینوں کے ذریعہ سے فہون کیا جاتا ہو مکہ شہر شیخ فرید الدین عطار علیہ  
 کو باجوہ و ترک دنیا اور اختیار فقر کے لذت درویشی حاصل نہیں ہوتی تھی قطب زمانہ نے  
 ارشاد فرمایا کہ فلاں نے رہگذر پر لوگوں کو حقہ پلایا کرو مگر طبیعت پر غصہ نہ لگا لیسایا ہی کیا کر  
 تھے کہ ایک روز ایک مستانہ وار شریف لائے حقہ طلب کیا شیخ نے حاضر کیا آپ نے  
 جام پھینک دی کہ ناقص لایا ہی ایسا ہی پانچ چہ باز کیا تب شیخ کو غصہ آگیا حقہ کو پھینک کر  
 کہا کہ میں انچا لاتا ہوں آپ ہر بار اس کو ناقص کہتے ہیں مستانہ جلا گیا جب قطب صاحب  
 کی خدمت میں شیخ پہنچے آپ نے فرمایا کہ حقہ ہی پر غصہ لگیا جاؤ وہیں پانی پلایا  
 کہ وہ شیخ ویسا ہی کر بنے لے ایک روز ایک مست آب پانی طلب کیا آپ نے تشکیہ



اندھ سے بگایا پانی کہو پوچھیں کیا مست نے لیکو پھینک دیا کہ ناقص و آپ کی  
 پھینک دیا جب پانچ چار بار ایسا ہی کیا تب شیخ نے عرض کیا کہ ایک باغیچہ  
 ہوں مگر ہزارش کیزہ پھینک دیجیے گا تب بھی ان مکروں کا مست نہ بھائی ہے  
 لگا لیا نعمت سے معمور کو دیا فرمایا کہ بیعت ظاہری بھی ضرور ہو اور چلا گیا فقط کہا جاتا  
 کہ حضرت علیہ السلام تھے نکتہ ایک بزرگ عاتقہ بین نے فرمایا اسے سکندر آیا جہان  
 ناپتا جو تائب گور ہصد اید کان میں پہونچی زمین تربت سے بے بس اب نہ کیجیے کام  
 زمین سے پائش مساحت ہوگی یہاں پر جریب قامت سے نہکتے ایک آدو  
 شیر نے حملہ سے بھاگ کر ایک درخت پر چڑ گیا اوس پر ایک زبردست لنگور بھی بیٹھ  
 تھا شیر نے درخت کے نیچے پہونچ کر لنگور سے کہا کہ آدمی میرا تیرا دونوں کا دشمن ہے  
 اسکو نیچے پھینک دے کھا کر چلا جاؤں لنگور نے ویسا کیا شیر خاصو شوق رہا جب  
 لنگور غافل ہوا شیر نے آہستہ آدمی سے کہا کہ لنگور کو پھینک دے کھا کر چلا جاؤں آدمی  
 نے ویسا ہی کیا شیر نے لنگور کو دبا لیا مگر کہاں آدمی کا گوشت مصفیٰ کہاں لنگور کا  
 گوشت خراب شیر نے چاہا کہ اگر اب بھی آدمی ہاتھ آجائے تو خوب تر شیر لنگور سے کہا  
 کہ تو نے آدمی کی ٹہنی اپنے ساتھ دیکھ لی اگر اب بھی تو اتر پھینک دے تو میں تجھ چھوڑ دوں  
 اوسنے قبول کر لیا شیر نے چھوڑ دیا لنگور درخت پر جا بیٹھا شیر نے کہا کہ اپنا وعدہ پورا کر  
 اوسنے جواب دیا کہا اپنے زبردست کے نیچے سے کھی کوئی نہ چھوٹا ہو گا مگر تیرا جو یا صفت  
 قابو اور اختیار کے ہدیٰ نیکی اوس کے قیوتیک و چھوٹ آیا اب مجھ سے کیونکر بدی ہو سکتی ہے  
 شیر باؤس میں پہونچ کر چلا گیا نکتہ ایک شہر کے قاضی متاض اور دیندار اور کار براری خلاف  
 میں مشہور تھے ایک ناچر جس کا چار لاکھ زوپہ مالیت کا ڈوب گیا تھا قاضی صاحب کی  
 خدمت میں پہونچا عرض کیا کہ اگر آپ کی دعا سے میرا جہاز اور اسباب نکل آویں جہام مال  
 آپ کی نذر کروں گا قاضی صاحب نے فرمایا معلوم ہوا کہ تمہارے ملک میں قاضی ثروت  
 خور ہیں باران بے وقت برستا ہو گا زرع خراب ہوتی ہوگی خلق اندھ خوشحال نہ رہتی ہوگی  
 ایک ٹھکری پر چند لکیر کھینچ کر دی کہ جہان جہاز ڈوبا ہو ڈال دینا اور ہندو اور داروین





کہ مجھ کو وہی تمنا عین ایک چ دو سترے آپ سے بیعت سوچنے لے دو نو میں کر دین  
ایک بادشاہ سے شکایت ہوئی کہ آخون صاحب شاہراہ کو بدل تعلیم نہیں فرماتے  
اور وزیر زادہ کی تعلیم اچھی کرتے ہیں بادشاہ خود مدرسہ میں تشریف لے گئے آخون  
سے شکایت کی اوسنے کہا آپ تشریف رکھیں دو نوں لڑکوں کو اوس مکان سے علیحدہ  
کر دیا اور ایک تختہ کاغذ کا وزیر زادہ کے فرش شہسنگاہ کے نیچے رکھوا دیا اور ایک تختہ  
لکڑی کا شاہراہ کے فرش شہسنگاہ کے نیچے رکھوا کر دو نوں کو بولا کہ کیا کہ اپنی اپنی جگہ  
بیٹھ کر پڑھو وزیر زادہ نیچے اوپر دیکھتا تھا اور پھر کتاب دیکھتا آخون صاحب نے پوچھا کہ تو  
اوپر کیا دیکھتا ہو عرض کیا کہ جب یہ اس مرتبہ آؤ بیٹھا ہوں بعد ر بلذرت ایک کاغذ کے  
جوت مکان کا کم ہو گیا ہو دریافت نہیں ہوتا کہ جیت نیچے ہو گئی یا زمین بلند ہو گئی اور شاہراہ  
اور جس بلندی پر تہ بنوا آخون نے بادشاہ سے عرض کیا کہ میں دو نوں کو بدل پڑھا ہوں  
مگر بطور اوسکا نہ قدر او کی عقل کے ہوتا ہو بادشاہ سکوت کر کے چلا گیا نکتہ عرب میں ایک  
شخص تو انسا لار قافلہ رہنوں کا تھا قافلہ تاجروں کا لوٹ کر تھوڑے فاصلہ پر انظام  
مال مغر و تبرک نے لگا ایک تاجر قرآن شریف پڑھنے میں مصروف تھا آیات قرآن مجید کی  
جس میں فعال ذمیمہ کا وعید ہر سال قافلہ کے کان میں نہ پونچھیں فوراً خوف خدا آیا اور توبہ  
کی اور تاجر سے کہا کہ تیرا سب سہنا پڑا ہوا تھا لینا یہ کم کر چلے گئے اور لوگوں کا مال جو لوٹا تھا  
واپس کرنا اور قہر و معاف کرنا شروع کیا سب مال خالی اوسکا صرف ہو گیا ایک شخص  
خلاف مذہب کے چہ سو دینار کہ لوٹے تھے دینا باقی رہا اوسکے پاس حاضر ہو کر کہا کہ چہ سو  
دینار تیرے لوٹے تھے اب میں مفلس ہوں دینے قابل نہیں مجھے کچھ مدت تک غلامی کرالو  
دینا رہن اپنی عفو کرو اوسنے انکار کیا جب سالار کی اقتادگی زیادہ دیکھی کہا چہ سو ٹھیکری  
تھیلی میں بھرنے مجھ سے کہدو کہ اپنی دینا رہن تو میں اس حیلے سے البتہ عفو کروں گا سالار  
ایسا ہی کیا مگر اوسنے جب تھیلی کھولی تب چہ سو دینا نہ نکلتے اوسنے سالار سے کہا کہ میں تمہارا  
مذہب اور توبہ کی صہدقت دیکھتا تھا بالآخر مذہب اسلام کو بدل حق جانا اور او کی توبہ میں  
اثر کافی دیکھا اوسنے دے کے ہاتھ پر توبہ کر کے دین اسلام میں داخل ہو گیا نکتہ ایک شخص ایک

درویش کی خدمت میں چند دینار بڑا ہوا خدا دے کو لایا آپ نے فرمایا کہ فلان رہگزار بھائی  
جو کوئی پہلے ٹکڑے اوستے دیوہ ایک شخص اچھے گھوڑے پر سوار ملا جرات نہوی کہ اوسکو  
دینارین دیوہ پلٹ کر شاہ صاحب سے حال کہا آپ نے فرمایا کہ کل بھر جانا اوس روز بھی بھا  
سوار ملا بھر بھی جرات دینے کی نہوی جب شاہ صاحب سے آکر کہا فرمایا کہ گئی اوسکو دے دو  
تیسرے دن جب دینے لگا اٹھون نے ہاتھ بڑھایا اوسکے بغل سے دو کبوتر مردہ گر پڑے اسنو  
اگر شاہ صاحب سے یہی حال عرض کیا آپ نے فرمایا کہ اوسکے پیروں میں قوت چلنے کی  
نہیں ہو اس سبب سے گھوڑے پر چڑھتا ہو آج اوسکو میرا فاقہ تھا اسو اٹھ کر کبوتر مردہ اٹھا لیا تھا  
جب تم سول گیا اوسکو دفع کر دیا تختہ ایک عابد کا معمول تھا کہ رات کو پیشہ ایک ٹڈی  
بٹواتے اور ایک گھڑا شراب منگوانے جب معمولی کاموں سے فراغت پاتے خواہ گاہ میں جاتے  
رہندی سے فرماتے کہ تمام شب کی اجرت تمھاری دیکھا ہوں تم تسبیح ہاتھ میں لو کلمہ اور درود پڑھو  
جب نیند آوے سو رہو اور شراب کو ناقص جگہ بھینک کر آپ تمام رات عبادت کیا کرتے بعد  
چند یہ دوستوں ظاہر ہو گیا تب دینے پوچھا گیا فرمایا کہ مجھ قدرت نہیں ہے کہ سب بندگان  
آئی کو گناہوں سے محفوظ کروں اور سب بخلافوں کو برباد کر دوں اس قدر طاقت ہے کہ ایک  
رہندی کو جسکے سبب سے دوسرا بندہ خدا بھی گنہگار ہوتا ایک شب بچا دیتا ہوں اور ایک گناہگار  
جس سے چند بندگان خدا گنہگار ہوئے برباد کر دیتا ہوں **تیسرا** ایک شخص کو شوق درہی  
پیدا ہوا اس شعر کے امتحان پر طبعیت مصروف ہو گئی یہ میری سجادہ رنگین کن گرت پیرخان گزید  
کہ سالک بے خبر ہو دزد راہ و رسم منزلیا نامور درویشوں کی خدمت میں جاتا اور یہی کہنا  
کہ تا آخر ایک درویش فرمایا کہ خانقاہ میں ٹھہر کبھی معلوم ہو جائیگا جب حضرت کو موقع  
معلوم ہو گیا طلب کر کے ایک روپیہ دیا کہ چکلہ میں جاؤ جو کسی پسند آویا اوسکو یہ اجرت  
دوا دس سو ملاقات کرو اگر چہ ناگوار ہو مگر بعد فزع نماز عشا کے گیا ایک عورت بحال  
ذلیل پسند آئی کسی دوسری کسی کے حکم میں تھی اوسکو پودہ روپیہ دی کر اوس سے خلعت کی  
وہ تمام شب رویا کی نوبت گفتگو کی نہ پہنچی صبح کو سب حال شاہ صاحب سے عرض کیا آپ نے  
فرمایا کہ آج بھر جانا اور ایک روپیہ اور لیجانا اوس عورت کو روٹی باز کر کہ کچھ ٹکڑے کر دو جب

ایسا اٹھائی ہوا اوسنے بیان کیا کہ فلاں شہر کی رہنے والی فلاں شخص  
 شوہر میرا سفر کر گیا آج تک اوسکا پتہ نہیں ہو فاقہ کشی سے تنگ ہو کمال سببی کی حد  
 اختیار کی کھاتا کپڑا دیتی ہے کسی مرد نے کبھی مجھے نظر نہ ڈالی اب تم نے مجھے ذلیل کو پسند کیا  
 میری عصمت میں خرق آتا ہے خوف خدا گریہ کرتی ہوں اسنے اپنا حال مطابق پایا صبح کو  
 حضرت سے بھی حال عرض کیا حضرت نے اوسکو بلوا کر انکے سپرد کیا فرمایا اب مجھے شرم کا  
 امتحان ہو گیا یا نہیں قدموں پر گرا اوپر بیت کی نکتہ ایک امیر نے اپنا باغچہ درست کر لیا  
 چند قبریں مٹی کی کھود ڈالنے کا حکم دیا ایک قبر میں جب بھاروا لگا روزن ہو گیا تو  
 خجما زہ عورت گاتا زہ نظر آیا اور بھارت چنبیلی کا اوسپر پھیلا ہوا ہزاروں پھول تازہ نکلے  
 ہوئے تمام میدان معطر ہو گیا امیر کو اطلاع ہوئی تحقیقات سے معلوم ہوا کہ فلاں ن حجام  
 کی قبر ہو اوسکا خوشہ ضعیف زندہ تھا اوسکو طلب کر کے کہا کہ تمھاری زوجہ کا حال مردگی  
 تو ظاہر ہو مگر زندگی کا حال اور افعال اوسکا بیان کرو اوسنے کہا کہ نہایت خوبصورت تھی  
 اوسکی قسمت میں فتور نہیں آتا تھا اور میں نامرد محض تھا مگر اکثر میری دھونی دھو کر پھیلاتا  
 تھی جب میں نے پوچھا کہ تمھاری عیب پوشی مجھے ضرور ہی نکتہ ایک آدمی نے شیر پھا پوایا کتھہ  
 میں قید کر کے جنگل میں رکھ دیا کہ شدت بھونکھونک آپ ہی مرجاؤ گا ایک سادہ دل آدمی  
 جانکا شیر کی اسحاق و زامتی پر رحم کر کے کھول دیا شیر نے بارادہ کھانے کے اسے  
 داب لیا اوس بچا سو کہہ لیا کہ میں نے تیری ساتھ نیکی کی تو میری ساتھ بدی کرتا ہے شیر نے کہا ایسا ہی  
 چاہیے میں اوتوں سے بھی تصدیق کر دیتا ہوں درخت نزدیک سے پوچھا اوسنے کہا کہ نیکی کا  
 بدلہ جلدی ہو میں مسافروں پر سایہ کرتا ہوں چلتے وقت میری ڈال توڑ لیتے ہیں آگے منہ پر  
 سایہ کرینگے راہ سے پوچھا اوسنے کہا کہ میری سبب سے مسافر منزل مقصود کو پہنچتے ہیں مگر  
 میری ہی اور پھول و براز کرتے ہیں سادہ دل نے کہا بڑا شک دو گواہ آپ کی تصدیق کرنے  
 میں اب کسی غیر سے حکم نہ بنا چاہتا ہوں دو نو اوٹھ چلے تھوڑی دور پر ایک تو مری قطراتی غیر نے  
 جانا کہ یہ ہمیشہ میرا پس خوردہ کھاتی ہے میرے مناسب حکم دی گئی تو مری نے دیکھا کہ ادنی  
 جتنی شیر کے ساتھ ہی خدا خیر کرے بھانگو کارادہ کیا شیر نے لالچا کر کے کھری رہتے کچھ

کہنا ہی اوستے بہ آواز نرم کہنا کہ آپ کی صحبت سے میرا دل بانی ہوا جانا ہی جو کچھ فرماتا ہوا  
دور ہی سے ارشاد دیکھئے اوستے سارا ماجرا دیکھ کر کیا لوٹری نے کہا کہ لوندی کو خیال  
میں ہرگز نہیں آتا کہ انسان ضعیف البیان آپ سے بادشاہ حیوان کے ساتھ احسان کر کر  
آپ جلیں مجھ و لبسا ہی دکھلا دیں تو یقین کروں شیر جا کر اپنی غیاحت جہان سے کٹھروں میں  
گھس گیا سادہ دل بھونچکر بند کرنے لگا لوٹری نے کہا اگر مضبوط باندھنی میں ذرہ بھونچا تو  
ہو گا تو ہرگز مجھ سے انصاف نہ ہو سکے گا جب شیر کو مضبوط بند کر لیا سادہ دل کو کہا کہ نیکی  
کرنا بہت اچھا ہے مگر ایسے بد کے ساتھ تمہیں اور تیجہ نیکی کا نیک ہی تو نہ کو ملا آپ اپنی راہ لیجئے  
مکتبہ دو کبریاؤں کو ایک وٹی میراث میں ملی بالانصاف لگائی کرتی تھیں قدرت حضرت  
کا سراپا یہ کتنی تحسین تاخیر زمانہ سے اکہ لی باہم جانی رہی اپنا اپنا حصہ جبہ کر لینا چاہا آپس کی  
نفسیم پر اعتماد کیا اپنی قوم کے فیصلہ پر راضی نہ ہوئے غیر جنسوں میں منصف دھونڈھا بالآخر  
بند زمین خصائل انسانی و حیوانی دونوں کی فکر اوسکے انصاف پر اتفاق کیا اوستے خوشی خاطر  
واکراہ ظاہر ہنس کام کو قبول کیا بلکہ کہنا کہ اس کام کے انجام دی میں اپنی تلاش معاش سے  
معذور رہوں گا کچھ مجھ و اجرت اس انصاف کی دینا قبول کرو کبریاؤں نے اپنی ہوشیاری سے  
کہا کہ دو حصہ برابر کرنے سے جو کچھ بڑھو وہ اجرت انصاف میں لے لو بند رہنے روٹی کے  
دیکھو لے کر کے میزان عدل پر رکھا ایک حصہ کچھ زیادہ ٹھکانا کہ کہ جو جب اقرار کو جھپٹا  
زیادہ ہو اوسکو اجرت میں لیتا ہوں یہ کہہ کر ایک منہ ایسا مارا کہ جو حصہ دیا وہ تھا وہ کی ہوا  
تب وہ دوسرے حصے پر منہ لگایا اس سے بھی کم ہو گیا ایسا ہی برابر کرنے اور زیادتی دفع کر کے  
تمام روٹی اپنے منہ میں رکھ لی اور اون متحصبین کو نصحت دی فریقین اس انصاف پر  
بھی خوش ہو چلین کہ حاکم نے کھا لیا تم نے تو نہ پایا شکست ہاں خدا تعالیٰ فر زبان ایک اور کا  
دوبہا کیسے پس چاہو کہ ایک بات کہے اور دو بات سنو شکست ایک قاضی صاحب  
ہمہ اپنے دوست مہتممی کے حج کو گئے تھے پٹنے کے وقت اتفاقاً جہاز اسی مقام پر جاتا رہا  
جہان ہر طرف سے ہمارا حلقہ تھا صرف وہی راہ تھی جدھر جہاز جا چھٹنا نا خدا سے جواب دیا  
کہ اس حلقہ میں ہونا نہیں آتی یہاں سے کسی جہاز نے نہ تھام نہیں لیا اپنی ہم سب کی موت آئی

کچھ نہ تو تین سامان غذا صرف ہو گیا موت کا شعلہ نہ اٹھاتا کہ اگر ان سب میں سے ایک آدمی اپنی جاسی صبر کرے تو شاید جہان کی رہائی ہو وہ نہیریہ جو کہ اس پہاڑ پر طیور عظیم الشان ہے ایک آدمی یہاں سے آگ لیکر پہاڑ پر جا کر لکڑیاں لٹکا کر گریب فہم کر جلا دیو آگ دیکھ کر جنگل اور جنگل کو برباد کی ہو تو ہمارے اس حساب کو کل جادو کا دست حقیقی قاضی صاحب نے ہامید رہائی جہاں اور پھر دوست قاضی صاحب کے بخوشی قبول کر کے ایسا ہی کیا بھلا تو کل کیا یہ غریب نہما شنبہ تاریک میں پہاڑ کی جنگل میں باندھ لیا موت بیٹھ گیا ایک بزرگ سبز پوش ہاتھ میں کلائی بٹکا لگی اور ایک گوزہ پانی لیکر پونچھ اوسکو کھلایا پلا یا اوسکین کی تہ میں کر کے ایک جریغ دیا اور فرمایا کہ دیکھو وہ چند آدمی جو چر افکار پاس بیٹھ میں وہاں سے جریغ روشن کر لیا اوسھیں کے پاس تم بھی بیٹھ رہنا راہ میں صرف ایک نالی ٹوٹی اوسکا پانی روڑو سے جانا ہی مگر کم عرض ہے تم بھلا جانا یہ کہ بزرگ تشریف لے گئے شخص نالی بھانڈ کر جب چر افکار پاس پہنچا اپنی مان میں کو پہچانا اوسکو اس تعجب سے عالم بیٹھی ہو گیا جب پوچھا تو اسب حال کہا قاضی صاحب نے چند مہینوں کو تشریف لاؤ اگلا اوسکو مکان پر خبر رسائی کو تشریف لے گئے پھر دوست کو وہاں پا کر اوسھیں ہو تو آپس میں کو اٹھ ماقصینہ کا بیان ہوا اپنی جان کھو کر دوسروں کی جان بچاؤ سے اٹھ اٹھا اوسکی بھی جان بچائی اور کس آسانی سے گھر پہنچا دیا مکتہ محبت کی کس سے خوبی سے اپنا ملہ دیکھ کر ہر ملک عرب میں دو تین ایک مکان میں ایک ہی وقت پر جن میں ایک سے بیٹا ہوا دوسری سے بیٹی چونکہ بیٹا سب کو محبوب ہوتا ہے دو نو دعویٰ کر لیں کہ میرا بیٹا ہے یہ سب ہوا کسی کوادھ کو تصفیہ مشکل ہوا جناب امیر المومنین حضرت علی کریم اللہ وجہہ کرم حضور مدعا لہ پہنچا آپ حکم دیا کہ بیٹو کو بھلا لے آؤ ادا دے دیا جاوے میں عورت کا بیٹا تھا فوراً رو کر چلا آدھی یہ حضور راہ کو نہ چیرے دوسری عورت کو دیدیوین آپ نے فرمایا تحقیق تیرا بیٹا ہے تو راجا کہ محبت مادی سے جس کی نہ اوس سے نہ کہ خوف دلی خود ہی جرم کو ظاہر کر دیتا ہے دو شخص باہم ایک دوسرے کو کسی چیز کا چور کہتے ہیں پہلے ہوں کسی غمناک نہ بے صلہ دشوار ہو جناب امیر المومنین علی کریم اللہ وجہہ کرم حضور یہ قصہ پیش ہوا حضور نے جلا دے علیحدہ علیحدہ دیا کہ میری حکم پر تلوار میان سے کھینچ کر دوڑنا مگر ناہمین تب اولین نہ تو کو حکم دیا کہ تم دونوں کچھ کی سے نہ نکالو جب نہ نکالا تب نے جلا دے حکم دیا کہ چور کا



خاتمه الطبع

شفا بھن شریف لائین پھر بد فرما میں وردہ

بہت جلد یک جا کرنے کا بیجنہ خیر رسول  
کچھ نہ پڑھو نہ لکھو نہ کیا کیا

الأبواب



تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَبِالْإِسْلَامِ

ناظورة جان افر

رباعيات حسني

مولانا الحق الفاضل الكامل الادب الغرف - المحقق بالطائفه العظمى

ابن المعالي محمد بن عبد الله

المتخلص به وحيد - حياه الله المجد

وربما جمع اخباره واساطيره

كلكته

كله لونه ورنق اراه ورنق

سنة ١٢٨٨ - سنة ١٢٨٩



# تصحیح اغلاط نسخ

صفحہ	کتاب	غلط	صحیح
۳	۱۰	آز	از
۵	۳۱	ہر ممکن و حادث	ہر ممکن حادث
۱۰	۶	ذمی النورین	ذوالنورین
۱۳	۳	برہان	برہان
۱۶	۴	عمر و امی	عمر و امی
۲۰	۱۲	گرم نند	گرداند
۲۴	۳	رباعی - ۸۲	رباعی - ۸۳
ایضاً	۶	رباعی - ۸۳	رباعی - ۸۴
ایضاً	۹	رباعی - ۸۴	رباعی - ۸۵
ایضاً	۱۲	رباعی - ۸۵	رباعی - ۸۶
۳۳	۶	گو	کو
ایضاً	۱۱	اوستاد	اوستاد
۳۵	۱۰	رباعی - ۱۱۶	رباعی - ۱۲۶

روح و فانیان: در نسخ بہار بنی سکا کہ با تمام مجرورین مالک مطبع شد





